

برگزیده‌ای از

پارسی سرایان کشمیر

تألیف

دکتر گ. ل. تیکو

از انتشارات انجمن ایران و هند - تهران

شهریورماه ۱۳۴۲

برگزیده از

پارسی سرایان کشمیر

تألیف

دکتر گ. ل. تیکو

از انتشارات انجمن ایران و هند - تهران

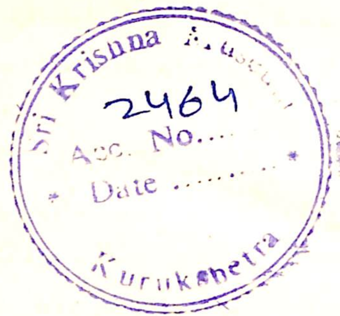
شهریور ماه ۱۳۴۲

یك هزار نسخه از این کتاب درشهریورماه ۱۳۴۲ شمسی
درچاپخانه راستی، تهران بچاپ رسید.

فهرست







مقدمه

جناب آقای پروفسور محمد معین

در زمان دور طایفه‌ای که ـ بعدها آنرا هندو ایرانی نامیدند ـ در ناحیه‌ای ازآسیا میزیست . این طایفه در جستجوی زندگانی بهتر بسوی جنوب شتافت . قومی ازآن راه نجد ایران درپیش گرفت و « ایرانی » خوانده شد ، و قوم‌دیگر بسوی شبه قارهٔ هند رفت و « هندو » نام یافت . ازهمان روزگار تا عصرمارابطهٔ این دو قوم کمابیش برقرار بوده و هست . این رابطه را بصورکشورگشایی ، جهانگردی ، بازرگانی ، مبادلهٔ علم و ادب و تمدن میتوان مورد تحقیق قرارداد .

تأثیر هند درایران با ارسال کتب (کلیله و دمنه و نظایرآن) ، نفوذآیینهای مختلف هندی ، تصوف هندی و غیره درشئون ایرانی تحقق یافته ، و تأثیرایران در نقاشی ، معماری ، خطاطی و جهانداری هندآشکار است ، ولی مهمترین اثر آن رواج زبان پارسی درشبه قارهٔ مزبور است ، چندانکه گروهی از بزرگترین نمایندگان ادب پارسی‌زاده‌یاپروردهٔ آن سرزمین فیض‌بخشند، ازآن جمله‌ابوالفرج رومی ، مسعود سعد سلمان ، امیرخسرو دهلوی و فیضی دکنی را بایدنام‌برد.

صایب‌تبریزی .کلیم‌کاشانی ، عرفی شیرازی و صدها شاعر ایرانی در آن سرزمین بنام ونشان رسیده و سبک‌معروف به « سبک هندی » را رواج داده‌اند . یکی ازنواحی ادب‌پرور هند ، که ازدیرباز با ایران علاقهٔ معنوی دارد « کشمیر » است ، همان سرزمینی که بزیبا رویان و شال گرانبها نامبردار است :

بشعر حافظ شیراز می‌رقصند و می نازند   سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

درطی دورهٔ اسلامی ، درین ناحیه قریب ۵۰ نویسنده و ۲۵۰ شاعر پارسی گوی نشأت یافته اند .

مؤلف کتاب حاضر ، آقای گرداری تیکو ، پروردهٔ کشمیر ، دکتر ادبیات از دانشکدهٔ ادبیات، دانشگاه تهران ، که دارای مایه‌ای عمیق از فرهنگ کهن سال هند و معارف جدید غربی وازسوی دیگر شیفتهٔ فرهنگ و ادب پارسی هستند ، درین کتاب ۱۹ تن ازگویندگان پارسی گوی را بعلاوهٔ یك قصیدهٔ فیضی و یك مثنوی ترجمه از «بهاگ وتا»، ممزوج بالغات سنسکریت مورد بحث قرارداده‌اند . نظر ایشان آوردن ترجمهٔ حالی مختصر ازهرشاعر و نمونه‌ای از اشعار وی است .

مطالعهٔ این کتاب برای ایرانیان و هندوان وپاکستانیان سودمند وممتع است:

برای ایرانیان ، ازآنروکه پی میبرند درخارج ازمرزهای کنونی ایران ، فرهنگ و زبان پارسی راهی دورپیموده و منشأ آثار مهم گردیده ، و متأسفانه کوشش ما درراه احیا و حفظ این میراث عظیم بسیار ناچیز است . ازسوی دیگر تغییر معانی لغات پارسی درهند ، ترکیب الفاظ پارسی یاپارسی و تازی (که درخود ایران آنها را بکارنمیبرند) از نظر محققان ایرانی و ایرانشناس شایان توجه و دقت است .

برای هندوان و پاکستانیان ، ازآنروکه میتوانند بخود ببالندکه در ساختمان بنای عظیم فرهنگ ایران (ومخصوصاً ادب پارسی) سهمی بسزا داشته و دارند . ما همواره از سخنگویان و سخن‌شناسان هند ، بسبب آثار منظوم و منثور پارسی خود : تألیف لغت‌نامه‌های پارسی ، نگارش دستورهای زبان پارسی ، تذکره‌های شاعران ونویسندگان پارسی زبان، شرحهایی که بر امهات متون پارسی نوشته‌اند، و طبع بسیاری از متنهای نظم ونثر سپاسگزاریم .

دکتر تیکو ، درطی مراحل تحقیق ، گامی دیگر درراه رابطهٔ معنوی دوکشور دیرین ایران وهند برداشته و توفیق یافته است . امید داریم که این کتاب سرآغاز سلسله‌ای ازکتب دیگر ایشان درین راه خطیر باشد.

تهران، شهریور ۱۳۴۲، محمد معین

مقدمه مصنف

شعر فارسی در هند موضوعیست جالب واز چند سال قبل در ایران (۱) و اروپا(۲) موردعلاقه وتحقیق‌دانشمندان قرارگرفته‌است. لازمه ادامه چنین‌مطالعه‌ئی چاپ آثار منظوم شعرای فارسی زبان آن کشور می‌باشد . نظر بحجم آثاری که درکتابخانه‌ها در هند وایران وانگلستان موجود است وآثاری تازهٔ که آکادمی‌های هند ازکتابخانه‌های شخصی افراد، که تاکنون اطلاعی‌ازآنها دردسترس دانشمندان ذیعلاقه قرار نگرفته بودتهیه‌کرده‌اند ازهرحیث لازمست‌که دوستداران ادب‌فارسی بمطالعه این آثار پردازند و نمونه‌هائی از آنها را بچاپ برسانند. (۳)

درهند نیز مثل ایران مراکزی وجود داشته‌که شعرا گرد هم جمع میشدند و مورد تشویق حکمرانان و امرای وقت قرار میگرفتند . کشمیر ، قرنها ، یکی از اینگونه مراکز شعر و ادب فارسی بوده . صوفیـان و شعراء ایرانی، چـون

---

۱ ـ از این نوع اقدامات ، تشکیل انجمنهای صائب و غیره در ایران میباشد .

۲ ـ ازآن جمله کتاب «تاریخ ادبیات فارسی» تألیف پروفسور ریپکا و« تاریخ‌ادبیات پاکستان »تألیف بوسانی‌میباشد هردو این آثار در رم بچاپ رسیده است .

۳ ـ چند سال قبل‌کتابی از این نوع بنـام «شعرای پارسی‌گوی سند» از دکتـر سدارنگانی بزبان انگلیسی درکراچی چاپ‌شد . دکتر سدارنگانی بیشتر موضوع اشعاررا مورد توجه قرار داده وتوفیق نیافته نمونه کافی از اشعار اینگونه شعرارا درکتاب خود بگنجاند .

میرسید علی‌همدانی (متوفی۱۳۸۵م) وپیروانش که دسته جمعی ویا بصورت گروه‌های بزرگ چندصدنفری بر اثر فشارهای سیاسی روز از همدان(۱) ونقاط‌دیگر ایران بکشمیر پناهنده شدند ، و زبان فارسی ودین اسلام را درآن سامان رواج‌دادند. تقریباً یکصد سال پس از اشاعه اسلام ، زبان و بخصوص شعر فارسی در کشمیر ریشه گرفت . سلطان زین‌العابدین (۱۴۷۰ – ۱۴۲۰ م) فارسی را زبان درباری اعلام‌کرد. (۲) از نظر تاریخ شعر پارسی درکشمیر، مرثیه‌ای بدست‌مارسیده (۳) که بهنگام وفات سلطان اسکندر (۱۴۱۳ – ۱۳۸۹م) سروده شد و شاید اولین شعر فارسی درکشمیر باشد . چند بیت آن نقل میشود :

عجب که‌دیده‌شود گل‌شگفته‌در گلزار | عجب که‌کبك خرامد بنازدر کهسار
عجب که باغ بخنددچو مردم غافل | عجب که باغ نگریدبسان ابر بهار
بآب دیده بشوئید ای مسلمانان | زمین روضه شه را برای استظهار

بعلت توجه سلاطین‌کشمیر ، بخصوص سلطان زین‌العابدین، چندین‌کتاب مذهبی هندوان ازقبیل **راجترنگنی** (٤) و **مهابهارتا**(٥) ازسنسکریت بفارسی و مثنوی ، **یوسف زلیخا جامی** بزبان‌کشمیری ترجمه گردید . ادب آن عصر راکه مورد مطالعه قرار میدهیم مشاهده میشود که دانشمندان و شعرا ونویسندگان کشمیری برای بیان عقاید و احساسات خود از زبان پارسی بیش ازالسنه‌سنسکریت وکشمیری‌استفاده‌میکردند.این روش که‌برای زبان‌کشمیری زیان‌آور بود و بتوسعه ادب فارسی‌کمك شایان‌کرد . درنتیجه‌بابی جدید به ادبیات فارسی افزوده‌گشت. این‌گنجینه بسبب دوعامل ذیل :

۱ – حکومت‌کشمیر تا قرن نوزدهم (٦) در دست مسلمانان باقی بود.

۲ – فارسی موقعیت زبان رسمی دربار را حفظ‌کرد.

روز بروز وسیع‌تر شد. بعبارت دیگر زبان فارسی از حاشیه زندگی مردم‌آن دیار

---

۱ – «از همدان تاکشمیر» تألیف آقای علی اصغر حکمت، یغما آبان۱۳۳۲.

۲ – واقعات‌کشمیر تألیف محمد اعظم دیده‌مری چاپ سرینگر کشمیر ص ۳۷.

۳ – واقعات‌کشمیر ص ٤۲ . این ابیات را شاعری بنام ملااحمد سروده است.

٤– اثر کلهنا اهل‌کشمیر، نخستین تاریخ بزبان سنسکریت است .

٥– مهمترین اثرمنظوم وحماسی هند.

٦ – حکومت‌کشمیر درسال ۱۸۱۹ (م) بدست سیکها افتاد .

خارج شد و در متن زندگی ایشان قرار گرفت. بطوریکه آثار شعرا و نویسندگان پارسی‌گوی کشمیری حصه بزرگ ادب کشمیر را تشکیل میدهد . این ادب چه از حیث حجم و چه از حیث تعداد (۱) کسانی که پارسی شعر میسرودند و یا مینوشتند برای هند، بخصوص کشمیر وهمچنین ایران اهمیت زیاد دارد. تعداد اینگونه آثار که تاکنون ــ آنهم طی سالیان اخیر ــ در کشمیر بچاپ رسیده از شماره انگشتان دست کمتر است .

از مطالعه نسخ خطی آثار پارسی در کشمیر چنین برمی‌آید که کشمیریان در نثر و نظم از سنن پارسی ایران باندازه کافی پیروی کرده‌اند. شعر پارسی دردورانی که جامی مهر استادی سخن را برلوح شعر زده بود بیشتر رایج گردید ودرنتیجه شیخ یعقوب صرفی بپیروی از وی خمسهٔ سرود .

در مثنوی ، چنانکه از مثنوی‌گویان بعدی برمی‌آید ، شعرای پارسی‌سرای کشمیر از نظامی پیروی کرده‌اند و درین سلسله نسب خود را بوسیله **صرفی** و **جامی** و **امیرخسرو دهلوی** به او میرسانند (۲)

شعراءِ کشمیر بطور کلی غزل را وسیله بیان احساسات و موضوع اشعار خود قرار داده و در این زمینه بیشتر از شعرای سبك هندی چون صائب وکلیم ونظیری وفیضی تقلید نموده‌اند که ازآن جمله غنی کشمیری و اسلم سالم در دوران حیات در هند و ایران شهرت زیاد بدست آوردند .

در همین دوره علاوه از نعت و منقبت و مناجات ، مثنوی نیز بتقلید ازمولانا جلال‌الدین بلخی از اکمل سروده میشد. اگرچه دراین عهدشاعری که ازفردوسی تقلید کرده باشد در کشمیر بار نیامد امااین امر درقرن هجدهم ونوزدهم جلب‌توجه میکند و خوشبختانه دو اثر برای ما باقی مانده است که نمونهٔ ازآن درین کتاب گنجانده شد . همچنین یك مثنوی که داستان کربلا وشهادت‌امام حسین وامام‌حسن را بیان میدارد از شاعری که تاچند سال پیش گمنام بود در دست داریم .

انواع دیگر شعر که توجه شعرای کشمیری‌را بخود جلب کرده ترجیع‌بند بوده است . با اینکه رباعی وقصیده و سایر انواع صنع شعر درکشمیر رواج نیافت‌ولی یکی دوشاعر رباعی و قصیده را جهت بیان و تجسم مضامین شعری بکار بـردند . شعر فارسی درکشمیر باید بطور کلی از دوجهت برای زبان پارسی جالب باشد:

---

۱ ــ تقریباً دویست و پنجاه‌نفر شاعر وپنجاه نثرنگار فارسی را بارآورد.

۲ ــ رجوع شود بمقدمه دیوان فانی تألیف نگارنده . چاپ تهران ۱۳۴۲ شمسی

۱ ــ درکشمیر شعرا به چه اندازه ازصنایع شعری تحت تأثیر ایران قرار گرفتند .

۲ ــ زبان کشمیری و سنسکریت چه تحفی بگنجینه شعر فارسی افزود، وچه چیزهائی از پارسی گرفت؟

درمورد اول چنانچه قبلا آمد از لحاظ ظاهر شعرای کشمیری بحور وقوافی پارسی راکاملا حفظ کرده و مطالبی ازقبیل داستانهای « یوسف و زلیخا» و «لیلی مجنون » و « وامق و عذرا» که پارسی سرایان ایـران از ادب عربی اخذکـرده بودند به مخزن ادب پارسی درکشمیر افزودند . اما این پیروی کورکورانه نبود . چنانچه شعرای کشمیری ازداستانهای کسانی مانند سیدعلی همدانی کـه بـه ترویج دین اسلام درکشمیرمیپرداختند اقتباس‌هائی کرده‌و بدنبال آن داستانهائی ازصوفیان کشمیری را به رشته نظم کشیدند .

ازنظر تشبیه واستعاره، گل وبلبل وسرو و بید و غیره که برای محیط طبیعی کشمیر ناآشنا و بیگانه نبود خیلی زودمورد قبول واقع شد ورائج گشت: وشعرای کشمیری این تشبیهات را باظرافت دقیق‌تری درآثار خودبکاربرده‌اند. امابتدریج این ظرافت بدان سبب که ابتکار تشبیه و استعاره مهم‌ترین خصوصیت شعرآن عصر شمرده میشود به اندازهٔ پیچیده و دور ازذهن درآمد که مفهوم شعرکاری بس‌دشوار گردید .

و اما درمورد دوم . درنتیجه عامل فوق شاعرمجبور بودکلمات ویااصطلاحاتی از زبانهای غیر فارسی مثلا کشمیری و سنسکریت اقتباس کند . ایـن روش بیشتر در ترجمه کتابهای سنسکریت بفارسی ملاحظه میگردد . در این کتاب بطور نمونه چند بیت از ترجمه فارسی «بهاگ وتا» ازیك شاعر نامعلوم آمده است .از طـرف دیگر چون کتب فارسی بکشمیری ترجمه میشدکلمات واصطلاحات فارسی بدون کم وکاست بکشمیری وارد شد . بعلاوه افکار صوفیانه و فلسفی ایران بصورت نظم و نثر بگنجینه ادب کشمیر افزوده گردید که خوشبختانه تاکنون باقی مانده است . بحور و قوانین شعر فارسی‌را زبان کشمیری قبول کرد و تشبیهات فارسی چون گل وبلبل ، می و میخانه، زاهد وشیخ ، جزء سنن کشمیر وکشمیریان گردید بطوریکه امروز بسیاری از آنان حتی تصور نمیکنند این کلمات و سنن بیگانـه‌اند . (۱)

۱ــ نگارنده‌درکتابی بنام«شعرفارسی درکشمیر»که بزبان انگلیسی دردست‌تهیه‌دارد وبزودی چاپ خواهدشد این موضوع‌را بطور اجمال مورد بحث قرار داده‌است .

در انتخاب شعرا و اشعاری که در این کتاب آمده نگارنده

دو اصل را ملاك عمل قرار داده است :

۱ ـ شعر فارسی در کشمیر چه نوع بوده وچه نوع شعری مورد استفاده شعرا قرار گرفته است ؟

۲ ـ شعرا از نظر مضمون چه گوهری بگنجینه ادب پارسی افزوده اند: بخصوص از حیث داستانهای محلی و افکار.

بدیهی است کلیه مطالبی که زیر دو عنوان فوق میتوانست قرار گرفت در این کتاب نیامده است . ولی سعی شده که مهمترین مضامینی را که شعرای کشمیری سروده اند ـ اگرچه مختصر ـ در اینجا آورده شود .

نگارنده یادداشتهائی را که از ساطع ومشتاق دوشاعر غزلسرای قرن هجدهم کشمیر گرفته بود درراه بازگشت ازکشمیر به تهران گم کرد ، و متأسفانه در این کتاب چاپ نگردید .

نگارنده خود را موظف میداند از مدیران کتابخانه های تحقیقی کشمیر سرینگر ، وهمچنین ازمدیران کتابخانه بخصوص ازآقای پیرزاده حسن شاه مدیر محترم کتابخانه تحقیقی کشمیر وهمکارانشان بخصوص آقایان محمد امین رفیقی و محمد امین مهجور بسبب تهیه تصاویر کتب و مقابر شعرا رضا درشهر رامپور، ایندیا افیس لندن ، موزه بریتانیا ، لندن ، برای تسهیلاتی که جهت مطالعه کتب خطی و کپیه نسخه های فتوستات و میکروفیلم فراهم ساختند و همچنین برای موافقت باچاپ آنها دراین کتاب، صمیمانه سپاسگذاری نماید.

درپایان لازم است ازجناب آقای پرفسور محمد معین استاد محترم دانشگاه تهران برای مقدمه ای که براین کتاب مرقوم داشته اند، ودوست خودم مسعود برزین برای کمك هائی که درچاپ به نگارنده نموده ، صمیمانه سپاسگزاری کنم .

گرداری لعل تیکو

تهران ـ شهریور ۱۳۴۲ (سپتامبر ۱۹۶۳)

ویس

محمد امین اویسی موسوم به میربابا اویسی فرزند سیدحسین بیهقی(۱) در قرن پانزدهم میلادی درکشمیر متولدشد. بقول تذکره‌نویسان سلطان زین‌العابدین وی‌را بفرزندی پذیرفت ومیخواست امور مملکت‌را باو بسپارد. ولی جنبه صوفیانه وی غالب‌آمد وبهمین لحاظ پیشنهاد سلطان‌را ردکرد. زندگی وی بیشتر درتجرد وریاضت‌گذشت، تااینکه بسال۱۴۸۴ میلادی بقتل‌رسید. مقبره اوکنار رود جهلوم تاکنون باقی مانده است . ازاشعارش یك ترجیع‌بند ویك غزل و دو یا سه رباعی بما رسیده‌که هم از لحاظ معنی واز لحاظ روش شعر درکشمیر آن‌عهد اهمیت زیاد دارد . ترجیع بند ذیل(۲) که تاکنون بچاپ نرسیده بهترین نمونه اشعاراوست.

برای اطلاع بیشتر بمأخذ ذیل رجوع شود :

الف_ تاریخ حسن جلدسوم تألیف‌حسن‌کویهامی. نسخه‌خطی کتابخانه‌تحقیقی کشمیر.

ب _ واقعات‌کشمیر تألیف محمد اعظم دیده مری چاپ‌کشمیر .

پ _ «تصوف‌درکشمیر درقرون چهاردهم وپانزدهم» نوشته مصنف‌که درمجله انگلیسی زبان دنیای اسلام چاپ ایالات متحده امریکا شماره مـاه ژوئیه ۱۹۶۳ میلادی بچاپ رسیده است .

---

۱ _ سید حسین بیهقی برادرزن زین‌العابدین سلطان‌کشمیر (۱۴۷۰_۱۲۴۰م.) بود . خانواده بیهقی در قرن چهاردهم همراه سیدعلی همدانی ازهمدان به‌کشمیر مهاجرت کردند ودرآنجا مسکن گزیدند .

۲_ این‌ترجیع‌بند ازنسخه‌خطی کتابخانه تحقیقی کشمیربشماره۱۵۹۳ گرفته‌شده‌است.

(و، ۱٦ آ)

بسم الله الرحمن الرحیم

ترجیع بند

عاشقان همتی که کردم ساز رخت بر بستم از مقام نیاز
عارفان رحمتی ز راه کرم که ندارم بجز شما همراز
واصلان جذبهٔ ز عین رضا تا شوم با شما دمی دمساز
راه صدق و صفا گرفتم پیش میل مهر و وفا نمود(م) باز
از مخالف همی کنم آهنگ تا رسم بر تو از طریق مجاز
همچوشمع(ی) بجمع دلداران میروم با هزار سوز و گداز
مرکبم همت است وعشق دلیل همرهم آه و ناله ام دمساز
بار هجران یار و درد فراق کار(خون) خوردنم نشیب وفراز
خاکپای شمایم ای رندان چونکه گردید بامن این آغاز
شمهٔ می کنم به بند اخیر از مقامات خویشتن ابراز
طالبا چون طریق درپیش است کردم اطناب قصه را ایجاز
چونکه این منزل اقامت نیست کو بکو میکنم همین آواز

بعد ازین **ویس** ترک گفت وشنود
کنج کوه و عبادت معبود

من چو در اصل بوده ام عنقا قله قاف داشتم مأوا
این زمان من باصل خویش شوم که باصل است مرجع اشیا
کنج وحدت قرارگاه من است زانکه کنج است گنجرا مأوا
آمده بر طریق مهمانی پنج روزی درین سپنج سرا
میزبانان دهر را دیدم هر یکی خود بسان اژدرها
نوش ندهند غیر نیش بکس بی سمی ذل ، نوالهٔ حلوا

چون بدیدم براه معنی نیست	با دل خسته گفته ام شیدا

(و، ۱۷ آ)

کاب حیوان کس نسازم نوش	گر بمیرم برنج استسقا

گنج مقصود کائنات منم	بردرت گر فتاده‌ام چو گدا

با توام اتحاد روحانیست	چونکه‌دیدی‌مرازخویش‌جدا

خیر بادی بکردم و گفتم	گر کند بخت یاوری بخدا

کرده ام عهد بستهٔ پیمان	که بتوفیق ایزد دانا

بعدازین **ویس** ترك گفت و شنود

کنج کوه و عبادت معبود

آزمودم جهان و اهل جهان	آنچه هستند آشکار و نهان

نی ترحم بحال غم زده ای	نی تکلم به لطف یا احسان

جمله درقصد خون‌یکدگرند	اوفتاده چو موش در انبان

کارشان نی بغیر کذابی	بارشان نی بخلق جز بهتان

در میانشان هرآنکه کاذب تر	سر از عصر و اعظم دوران

نکند التفات رنجوری	ور دم عیسوی بود دم‌شان

(و،۱۷ب)

هر کرا گرمئی ز سر بیند	بر قدومش کنند سر قربان

گر بود گاه سامری او را	می‌شمارند موسی عمران

کس نگوید که‌این‌خران‌تا کی	جان‌دهند ازبرای یك‌لب نان

روشنم گشت چون‌حقیقت‌حال	ایدل وجان بجان جان جهان

بعدازین **ویس** ترك گفت وشنود

کنج کوه و عبادت معبود

ننمودیم عجز خود باکس	نه‌نشسته بخوان کس‌چومگس

نی امیدی زکس هوا خواهی	نی‌هراسی زکذب ودیدن کس

نی خیالی بکار و بار جهان | نی محالی بجستجو چو عسس
بوده قانع بطعمه‌ای چو هما | نی پی لاشه مانده چون کر کس
هر خدنگی که آمد از دوران | بنمودم بچشم من چون خس
بهر ادراك معنـی مصنوع | شده سایر بهر طرف بهوس
من گرفتار آنچنان حالی | که امیدم نبود غیر نفس

(و ١٨ آ)

چون یقین شد مرا که خلق زمان | بجفایم کشاده همچـو جرس
گاه گاهی گذر کنند بر دل | که چه جورم چه پرده‌ام او کس
منکه شهباز حضرتم هیهات | چند باشم دگر به بند قفس
بگسلم بنـد بشکنم زنجیر | باز رانـم به آستانه فرس
هر کسی را بخویشتن کاری | من و سودای یار دارم بس

بعدازین ویس ترك گفت وشنود
کنج کـوه و عبادت معبود

گر نبودی تنم چنین بیمار | همچو دل میشدم(١) بجان بیزار
از جمیـع خلایق عالـم | تا ندیدی کسی ز من آثار
گر کنم در خرابیش تعجیل | بود از جمله ذنوب کبار
زان سبب مانده ام میان شما | بهر نانـی چنین به زاری زار
آبرویم بریخت از پی نـان | کاشکی خاك خوردمی یا نار
از دل من وقـوف کس را نی | زانکه دل نیست در میان کنار

(و ١٨ ب)

ایدل آنجا که کذب وبهتانست | حسدوحرص وبخل کرده قرار
من غلام دلم اگـر دانی | دل چه باشد خزانه اسرار
نیست آندل که نزد اهل خرد | بجز از گوشت پارهٔ مسمار

١ـ کاتب «میشوم» نوشته که صحیح نیست .



آرامگاه حضرت محمد امین اویسی درمحله عالی‌کدل کنار رودخانه جهلوم
در شهر سرینگر، کشمیر

دل مؤمن چو عرش رحمان است | دل مرجان بگفتمت زینهار
نیست آن به که من شهید شوم | یا بسوزد وجـود را به شرار
طالبا گر بشد میسر مـن | میکنم فکر خود به لیل ونهار
کین دغل دوستان دشمن خو | چـون بخواهند کشتنم بردار

بعدازین **ویس** ترک گفت وشنود
کنج کـوه و عبادت معبود

من ز فطرت بر آمدم دل شاد | از غم روزگار رنج آزاد
رند و مست و قلنـدر و قلاش | فارغ از زهد وایمن از الحاد
باهمه خلق همچو شیر وشکر | با کسم نی خلاف و نی وداد
دایما در خیال خـود مشغول | ناصرم یـار و حافظم استاد

(۱۹۵ آ)

شده با دوستان غلام غلام | شده با دشمنان مرید مراد
نیك و بد را نکرده باز سلوك | بجز از مهر وصدق لطف وداد
ذکر من جمله ذکر مبدأ بود | فکر من نی بغیر فکر معاد
گفته‌ام چند بیت اگر شنوی | برسد تیر چون رسد میعاد
من ندانم که ازچه‌روی وچرا | میرود برمن این چنین بیداد
کشته از مفلسی غلامـان را | حسن‌الله ز خواجه‌گان جواد
من نبودم ز مردمان زمـان | چونکه کردی مراتب تعداد
از قلوب شفیع سرمستان | بدل و جان نمود استمداد
بتوکل همی زنم قدمـی | میکنم قصد هرچه باداباد

بعدازین **ویس** ترك گفت و شنود
کنج کـوه و عبادت معبود

قبل از ایجاد عالـم آدم | از ولای تو دل همی زد دم
ما و عشق تو سال های دراز | بوده همدرد و هم قـدم همدم

(و،۱۹۰ب)

حرف‌عشق توام نوشت نخست | اوستاد ازل بلوح قلم

این همه نقش‌های گوناگون | کرد ایجاد بهر تو ز عدم

صورتی را مصور افلاك | نکشیده بغیر تو بقلم

ما بعشق تو کار ها داریم | خواه رخت رسان و خواه الم

درد(تو) خوشتر از هزار دوا | زخم تو بهترم ز صد مرهم

من به غم های تو چنان شادم | که ندارم دگر ز شادی و غم

میکشی دوستان مخلص را | بهر کشتن چه سود(تو) آندم

چند در خون بیدلان کوشی | بخدا باز دار دست ستم

ما همه بندهٔ قدیم توئیم | یا بکش یا بسوز یا ارحم

از توام انقطاع ممکن نیست | در سرای وجود و ملك عدم

در وصال تو بوده‌ام بفراق | در فراق تو ، ای جهان کرم

بعدازین **ویس** ترك گفت وشنود

کنج کوه و عبادت معبود

(و،۲۰۰آ)

چون ندیدم زکس نشان وفا | سیر کردم چو در جهان وفا

جوهری را نیافتم که بود | طینت گوهرش ز کان وفا

باغبان سپهر خود ننشاند | گلبنی را به بوستان وفا

آه و دردا ستارهٔ ننمود | تا زمین است زآسمان وفا

ای دریغا نمی‌کند پرواز | هیچ مرغی ز آشیان وفا

مدتی بوده ام درین سودا | کز وفا بگذرم بسان وفا

این ندایم بگوش جان آورد | هاتف غیبم از زبان وفا

بیوفائی مکن ولی زینهار | که تو هستی ز خاندان وفا

بهترم از هزار شیران است | تار موی سگ سگان وفا

خواستم تا که این جهان باشد سر تسلیم آستان وفا
نکشی رنج بیوفائی دوست در ازل خواجه چو(!؟)نان‌وفا
جستجو کرده‌ام بهر بابی تا مگر یابمی سگان وفا
چونکه‌معمارجور کرده‌خراب از جفا جملـه خانمان وفا

(و، ۲۰ب)

بعدازین **ویس** ترك گفت وشنود
کنج کـوه و عبادت معبود

جملهٔ کـائنات آن منست برتر از لامکان مکان منست
تن من عالم است ای عالم جان‌عالم بدان که جان‌منست
نکته‌ای‌را که عقل کل حیران همگی برسر زبان منست
چون سلیمان روزگـار منم جمله شاهنشهی از آن منست
هر کجا خسرویست در آفاق کمترین کمترین شبان‌منست
من گرسنه زهی خیال محال ماه وخورشید قرص نان‌منست
استخوانی که‌عالمش‌جویاست اینهمه لایق سگان منست
ای گدایان دهر گوش کنید قاف تاقاف جمله خوان‌منست
این‌جهانی که‌هست‌نیست‌بدان تویقین‌دان جهان جهان‌منست
آنکه او را تو بی نشان یابی بر در حجره پاسبان منست
زان بکشمیر منزوی شده‌ام کین‌همه جمله بوستان منست

(و، ۲۰آ)

چند روزی که بوده‌ام بشما منتی زان بسی بجان منست
منطقی در مکان شریك تو بود چونکه گفتی که‌لامکان‌منست

بعدازین **ویس** ترك گفت و شنود
کنج کـوه و عبادت معبود

صرفی

یعقوب ، فرزند میرحسن گنائی بسال ۱۵۲۱ میلادی در شهر سرینگر چشم بجهان گشود. خانواده گنائی خاندان فضلا و علما بشمار می‌آمد . ازکودکی آثار متانت و تیزبینی و ادراك و بزرگی در یعقوب هویدا بود، ودرهفت سالگی قرآن مجید را ازحفظ داشت . در شعر بشاگردی ملا محمد آنی ختلانی شاگرد مولانا جامی، درآمد و تخلص صرفی را ازاوگرفت . استادش وی را جامی ثانی خطاب میکرد . درسن نوزده سالگی ازکشمیر بسوی خراسان عزیمت نمود، وشیخ‌حسین خوارزمی وی‌را به مریدی پذیرفت . پس ازمسافرت‌های طولانی درهند وایران به کشمیر بازگشت وبتدریس پرداخت. بسال ۱۵۹۵ درسن هفتاد وپنج سالگی جهان را بدرود گفت. مقبره او تاکنون در «زینه‌کدل» (پل) موجود است.

صرفی ازنظر شعرفارسی درکشمیر مقام نظامی را دارد. وی اولین شاعر پارسی گوی کشمیری است که خمسهٔ به مقابل خمسه نظامی گفته است . مثنویهای او عبارت‌اند از :

۱ ـ مسلك‌الاخبار
۲ ـ وامق و عذرا .
۳ ـ مغازه النبی .
٤ ـ مقامات مرشد .
٥ ـ لیلی ومجنون .

بعلاوه یك دیوان مشتمل بر غزلیات و رباعیات ازوی برای ما باقی مانده است. شعرای متأخر کشمیر که اغلب صوفی بودند ازصرفی تقلید کرده‌اند .

صرفی چندین کتاب نثر برشته تحریر کشیده ازآن‌جمله اثری‌است بنام‌روایح که درمقابل‌کتاب لوایح جامی نوشته شده و یك نسخه آن نزد متولی خانقاه وی موجود است وطبق روایتی‌که درمحل بگوش میرسد بخط خود استاد میباشد.

برای اطلاع بیشتر به مأخذ ذیل رجوع شود :

الف ـ مخبرالاسرار تألیف حافظ قادری چاپ لاهور ۱۳۵۰ هـ ـ ق .

ب ـ اکبرنامه تألیف ابوالفضل جلد ۱ چاپ کلکته ۱۹۳۹ م .

پ ـ منتخب‌التواریخ تألیف عبدالقادر بدایونی جلد سوم .

ت ـ تاریخ حسن جلد سوم .

ث ـ واقعات کشمیر .

مسلک الاخیار

درمدح ومنقبت حضرت قطب حقانی غوث صمدانی‌الملقب به علی‌الثانی جناب امیر کبیر میرسید همدانی(۱) قدسناالله تعالی بسره السمانی .

(ص۱٤)

بو که برد صرفی درمانده راه — از قدمش سوی تو ای قبله‌گاه

واقف اسرار نهانی شود — محرم راز همدانی شود

ای شده مغرور بناموس علم — غلغله انداخته از کوس علم

علم نه آنست که بر تن تند — علم همانست که بر دل زند

علم که بر تن تند آن‌مار تست — علم که بردل زند آن یار تست

علم تومعلوم که خودتا کجاست — از سر بینی تو تا پشت پاست

علم که شد موجب کبر و غرور — ظلمت جان و دلت آمد نه نور

علم توچون حادث‌رو در فناست — فخر باین علم نمودن خطاست

کوش که تامحو کنی ای‌حکیم — علم حدیث تو به علم قدیم

علم قدیم از تو چو یابد ظهور — گرهمه‌دان گویمت آخرچه‌دور

---

۱ ـ درسال ۱۳۸۵ وفات یافت . در ترویج اسلام درگشمیر سهم بسزائی داشت . برای اطلاع بیشتر رجوع شود به مقاله آقـای علی اصغر حکمت « از همدان تا کشمیر » مجله یغما آبان ۱۳۳۲ .

این همدانی همه دانی دهد — معرفت سرّ نهانی دهد

یعنی اگر باشدت این آرزو — از در شاه همدانی بجو

وهو امام العرفا بالیقین — زبدهٔ اولاد شه مرسلین

مفخر ارباب ولایت همو است — رهبر اصحاب هدایت همو است

آن همدان مولد وختلان وطن — شیوه او طی زمین و زمن

مهر منیری که ز بطحا ظهور — یافته و کرده به یثرب عبور

از همدان نور وی آمد پدید — عاقبت آن نور بختلان رسید

(ص١٥)

مکهٔ ثانی همدان را بگو — یثرب ثانی شده ختلان ازو

کعبه دل را که بود صد حجاب — هست ز فتحیه او فتح باب

در روش او چلهٔ سالکان — آمده رهبر بسوی لامکان

آمده از یك چله‌اش صد هزار — سرّ نهان ازلی آشکار

سیر سلوك از چه گردد روان — بی چله کی تیر رود از کمان

در چله شد طینت آدم تمام — بی چله موسی نرسیده بکام

در چله سرّیست ز رب جلیل — کان نشود مدرك عقل عقیل

ور نه به چل روز نینداختی — . . . . (١)

هر که کند دولت معنی طلب — خلوت صوری بود آنرا سبب

ور نه شد اهل نبوت چرا — غار نشین گشت بغار حرا

خود تو بگو فطرت شخصی دگر — به بود از فطرت خیرالبشر

کی شودش شاهد معنی قرین — صورت او نا شده خلوت نشین

آمده القصه بهرفع تتق — این روش پاك ز اهل طرق

گرچه دوصدراه سوی مطلبست — راه امام همدان اقرب است

١ـ درنسخه اصل : سفید است .

وه چه نکوراهی وخوش رهبری | رهبر ما در ره دین حیدری
همچو علی دانش ربانیش | زان لقب آمد علی ثانیش
چون بعلی نسبتش آمد تمام | هم بحسب هم به نسب هم به نام
از ره تعظیم نباشد عجب | گر علی ثانیش آمد لقب
ظاهر ازو سرّ علی ولی | بل هو سر لابیه العلی
هست برین نکته دلیل قبول | الولد سرّ بقول رسول
سلسلهٔ او که در آئین عشق | آمده زنجیر مجانین عشق
بسته این سلسله آبای من | چون دل دیوانه و شیدای من
صرفی مسکین که هواخواه اوست | ازدل و جان بنده درگاه اوست
چون آب وجد خواند بلوح الست | ابجد عشقش که بدل نقش بست
در دل و جانش غم عشقش وطن | کرده چوجان دردل ودل دربدن
جان ودلش خالی ازین غم مباد | باد فزون دمبدم و کم مباد

سخن

(ص۱۸)

بلکه نه یکسان همه اقوال ماست | کین همه وابسته باحوال ماست
هر سخنی خاصهٔ حالی دگر | تابع هر وقت مقالی دگر
هست تفاوت وز سخن تا سخن | نیست درین اهل سخن را سخن
گه سخنی همچو دُر شاهوار | گه سخنی همچو خزف ریزه خوار
گه بحلاوت چو نبات و شکر | گه ز غم لب شکران تلخ تر !
گاه روان بخش چو آب حیات | گاه چو زقوم ممدّ ممات
گاه بسی گرم ز سوز درون | شعلهٔ افتاده ز آتش برون
گاه چنان سرد که گوئی تگرگ ! | ریخته و گشت نفس ریز مرگ

گر بسخن لفظ نباشد فصیح | گه بود آن نزد سخندان صحیح
عاری از اسباب فصاحت سخن | نزد خواصست چو صورت زغن
تن سخن ومعنی خوش جان آن | غیر فصاحت نبود قوت جان
کاهش جانست ز کم... | نیست جز این موجب ......
وزن چو گردد بفصاحت قرین | ناظم آنراست خدا آفرین
اصل سخن چشمهٔ بحر است دان | گشته از آن چشمه و دریا روان
بحر همانست که آید بشعر | صد گهر ناب نماید به شعر !
بحر گر از چشمهٔ بحر است پر ! | لیك به بحراست نه درچشمه دُر
بحر بسنجید بمیزان ولی | نیست چنین وزن در امکان بلی !
آمده در دل سخن بی قصور | بحر نه یك بلکه بسی از بحور
بنده درین بحر که غواص شد | ناظم عقد گُهر خاص شد
سر که به زانوست مرا متصل | قد شده قلاب به دریای دل
حاصل قلاب ز بحر عمیق | آمده مرجان نکات دقیق
روی به آیینه زانو مراست | روی باین آیینه زانو مراست

(ص۱۹)

کآمد ازین آیینه ام جلوه گر | شاهد معنی به هزاران صُور
صرفی اگر سفت دُر ناب نظم | پیروی می کرد به ارباب نظم
همت این طایفه اش گشت یار | زان شده در فن سخن سحر کار
یافته از بحر نظامی نمی | ساخته سیراب از آن عالمی
بندهٔ خسرو ز ره معنوی است | حاصل از آن بندگیش خسرویست
جرعه کش ساغر جامی شده | ساقی این بزم گرامی شده
چون خود ازین باده رسیده بکام | داد به رندان دگر جام جام
آمده از بحر دلش موج موج | دُر و گُهر سرزد از آن فوج فوج

پاك دل او ز کدورات دل | پاك سخن هاش به پاکی دل
صاف چو سرچشمه بود بی‌خلاف | ظاهر از آن چشمه شود آب صاف

وامق و عذرا

در فضیلت عشق که کلید مخزن اسرار الهی ومفتاح ابواب فیض و فتوح نامتناهی است وسبب تألیف این نظم غرا درقصه وامق وعذرا

(ص۷)

دلا آگـه ز اسرار الهی | نگردد هیچکس هر گز کماهی
بجز عشقی که باشد دین برانداز | نباشد رهنمای کعبه راز
بعشق اسرار عرفان است پیدا | به عشقت آدم و عالم هویدا
باین معنی رسیدن کی توانی | اگر احبیت ان احرف ندانی
براه عاشقی رو گر بخواهی | که یابی ره به اسرار الهی
بقدر حال خود هر عشقبازی | تواند یافت آگاهی ز رازی
کسی کورا نباشد عاشقی کار | بود چون صورت آدم بدیوار
بعشق انسان تواند بود انسان | و گرنه صورتی بیمعنی است آن
نباشد عاشق زار و گـرفتار | بهشت وحور وغلمان راخریدار
بود عاشق بری ازشر واز خیر | فان العشق نار تحرق الغیر
اگر عاشق بود درعشق صادق | یکی خواهند شد معشوق وعاشق
گر ازبند خودی وارسته باشی | به قید عاشقی پا بسته باشی
ندارد قیـد عشق الا مجرد | مجرد از دو کون اینجا مقید
شراب عشق بخشد جاودان سکر | ولیکن موجب هشیاری آن سکر
جنون عشق ار دیوانه سازد | ترا در عاشقی فرزانه سازد
گر ازعشقت بجز دیوانگی نیست | جز این دیوانگی فرزانگی نیست

بپای عاشق ار زنجیر دارند ز زلف هور زنجیرش برآرند
ز جام عشق مستان هوشیارند بهمدیگر جنون و عشق یارند
گر ازعشقت جنون گردید پیدا نه‌مجنونت توان گفتن نه‌شیدا
چودست‌وپا بزنجیر جنونی‌است پر ازموج‌مسلسل بحرمعنی‌است
نه زنجیر است در پای محبان کتاب عشق را شیرازه است آن
نکوگر بنگری بی‌عشق کس نیست بغیر ازعشق کس‌را هم‌نفس‌نیست
سرایت کرده‌است او درهمه‌چیز درافلاك و کواکب درزمین نیز
فلك سر گشته دایم در غم عشق لباس نیلگون در ماتم عشق
گشاده دیده خود را ستاره بحیرت شب همه شب در نظاره
زمین پا مال گشته در ره عشق شده پیوسته فرش درگه عشق
ز کوه عشقش ار لنگر نبودی بروی آب چون ثابت نمودی
سحاب اندر هوای عشق گریان ز سوز اندرونش سینه بریان
ازآنسوز درون یك‌شعله‌اش برق فتاده شعله‌اش از غرب تا شرق
بصورتهاست ظاهر عشق از ابر گهی آهو گهی فیل و گهی ببر
ز بی رنگی عشقش رنگها بین بایوان محبت گشته رنگین
به کوی عشق کرده کوه مسکن نشسته سر بجیب و پا بدامن
دلش‌خون گشته‌است‌وبسته‌است آن عجب‌خونی که زیب تاج‌سلطان
ازین‌غم سر بصحرا داده هامون درو از لاله ها دلهای پر خون
جمادات آمده در عشق محکم ز بالا مایل پستی ازین غم
درآهن آتش عشقست پنهان برون آن سیه فام از تف آن
نباتات از نوای عشق بر پا کشیده درمحبت سر بدعوا
بسر دست چنار از ماتم عشق پی هم بید لرزان در غم عشق
بقتل بید برگ اوست خنجر زحکم عشق‌اگر گاهی کشدسر

ازین غم گشته مجنون سرورعنا ز دور سبزه‌اش زنجیر در پا
ازین‌غم سینه گل گشته صدچاك وزین اندوه سنبل هست برخاك
برآمد با محبت لاله از گل نهاده دل بداغ و داغ بر دل
ز خار عشق ناوك بر دل شاخ ازآتش هرطرف سوراخ سوراخ
زهر سوراخ او سر کرده بیرون بهم جمع آمده صدقطرهٔ خون

(ص۸)

گروهی از ملك پیوسته قائم بحیرت مانده در عشقند دایم
گروهی در هوای طاعت عشق همیشه مبتلای طاعت عشق
زعشق ابلیس روی ازسجده غیر بگردانید اگر بودش از خیر
نه جن و نه ملك از عشق خالی ولی شأن بشر در عشق عالی
دریغا از بشر جمعی چنان اند که طرز عشقبازی می‌ندانند
یکی را عشق سلطانی و خانی یکی را عشق الفاظ و معانی
یکی عشق تجارت پیشه کرده زیان و سود آن اندیشه کرده
یکی عاشق زراعت را همیشه جزاین او را نه اندیشه نه پیشه
یکی باحرفه‌ای گردیده عاشق بعشق صنعتی پیوسته صادق
یکی عاشق صلوة صوم وحج را بکار عشق از آن جسته فرج را
یکی مجنون عشق خوبروئی پری رخساره‌ای زنجیر موئی
گذشته از دو عالم در هوایش نشاط او ز عشق غم فزایش
ز شوقش همدم او ناله و آه کشیده دمبدم فریاد جانکاه
علی هذالقیاس ای دانش‌آموز بطوری گشته هریك عشق‌اندوز

. . . .

اگرچه عشق تو باشد مجازی همین کار تو باشد عشقبازی
مباش اصلا بعالم بی غم عشق بهر حالی درآور عالم عشق

لیلی ومجنون

عذرخواهی مجنون از پدرش

(ص۲۷)

او گفت که ای پدر چه گویم
شرمنده شوم ز هر چه گویم

خواهی مددی زمن در آن روز
کان نیست یقین این غم اندوز

یعنی که یقین نمی نماید
کآنروز چسان بود کی آید

بالفعل ببین که عاجزم من
هر روز من است روز مردن

اکنون تو مدد اگر نمائی
از عهده حق من بر آئی

حق پدر است اگر پسر را
حق پسر است هم پدر را

جان هجری تو نه درمیانست
جان کندن من زمان زمانست

امروز اگر مرا نوازی
زین مردنم ار خلاص سازی

آن روز که حاجتت به امداد
از جور زمانه خواهد افتاد

یمکن مدد تو از من آید
کار تو ز همتم کشاید

گفتا پدرش بیا بخانه
بلبل صفت آ به آشیانه

تا جهد نمایم و سعایت
از بهر حصول مدعایت

باشد که شود مراد حاصل
کردی تو بجیب خویش واصل

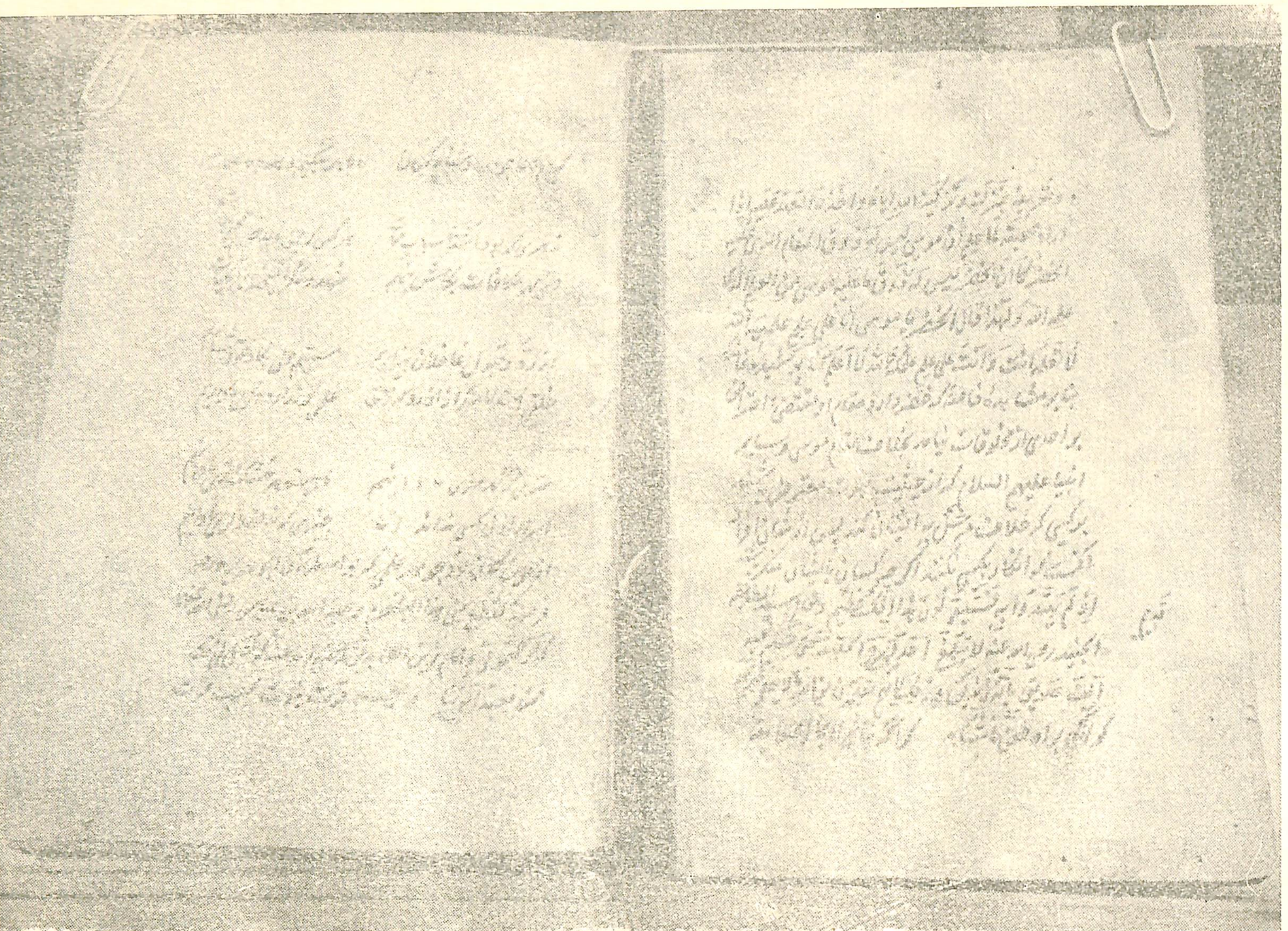
القصه بحیله ها ز صحرا
برداشت پدر بخانه او را

مادر بگرفت در کنارش
افشاند ز روی و مو غبارش

شستش بزلال تن سراسر
زان آب برشك چشمۀ خور

پوشید تنش به تازه جامه
بنهاد بسر برش عمامه

با شکر و شیر داد نانش
یك لقمه نهاد در دهانش



نمونه خط صرفی که از نسخه روایح عکسبرداری شده است . این نسخه نزد متولی خانقاه وی درشهر سرینگر نگاهداری میشود

(ص ٤٠)

نامه مجنون (عذر آمیز) بجانب لیلی (خونریز)

آسان کن مشکلات عشاق	فرحت ده غمکشان مشتاق
فتاح در وصال جانان	بر گوشه نشین کنج هجران
آزاد کن اسیر فرقت	راحت ده مبتلای محنت
بنوشت پس از ثنای باری	کای از تو مرا امید یاری
معلوم شد آنکه بی‌سبب بود	طعنت که ز بنده روی بنمود
بالله که من ضعیف نادان	از سرزنش توام پشیمان
زین‌جرم خودت چه عذر آرم	شرمندگی تمام دارم
من خودچه کسم چه‌حدآنم	کآید گلهٔ تو بر زبانم
یارب که بریده آن زبان باد	کز خوی تو درشکایت افتاد
یارب که شکسته‌باد آن‌دست	کو خامه بطعنه تو رانداست
تو شاه سریر کشور حسن	بالای سر تو افسر حسن
من بنده بندگانت ای جان	بلکه سگ آستانت ای‌جان
من ذره ام تو آفتابی	برذره خوش‌است اگر بتابی
تو تازه گلی ز گلشن جان	من‌خشک‌خسی زدست‌حرمان
شهباز سپهر آشیانی	فرخنده همای لامکانی
من صعوکیم ببسته محکم	در دست بلا برشته غم
من مور ضعیف تو سلیمان	من شوره زمین و تو گلستان
تو مشعل شب فروز عالم	من دوده دود آتش غم
تو چشمه صاف آب حیوان	من قطره آب بحر عمان
القصه تواضعت چه لایق	نسبت به چنین غلام آبق
تو شاه جهان و من غلامت	آیا مك فی الجمال دامت
چون نامه تمام کرد مجنون	بسپرد به قاصد همایون

غزلیات (۱)

صفای می زداید رنگ، غم از آینه دلها (و۱۹۰ آ)

الا یـا ایهاالساقـی ادر کاسا و نـاولها

(و۱۹ ب)

چه‌غم گر هردمی صد مشکل‌افتد برمحبانت

که بر مردان راه عشق آسان است مشکلها

نشین درچشم جادر دل کن‌ومنزل‌درون‌جان

که ازبهر توداریم این همه جاها و منزل‌ها

مسوز از آتش غیرت مرا پروانه سان یعنی

مشو با روی آتشناك هر شب شمع محفلها

جرس وارست دل نالان و مشعل شعله آهم

که تا ممتاز باشد محمل یارم ز محملها

براه اوست گلها از سرشك ما و امید است

که قالب‌های ارباب وفا سازند از آن گلها

دلم میداند ای **صرفی** که میخواهد دلش قتلم

عجب نبود که دلها را بود راهی سوی دلها

گر بی گل رخسار او بینم سوی گلزارها (و۱۲۰ب)

یا رب که مژ گانها شود بر چشم من خارها

(و، ۱۳آ)

ای پند گوی بوالفضول‌از پندهایت من‌ملول

کارم بلب کردن قبول اما بدل انکارها

---

۱ ــ ازنسخه شماره ۵۳٤ کتابخانه تحقیقی کشمیراستنتاخ‌شده.

یا رب چر از من رمید آنشوخ باغیر آرمید
یکبار هم سویم ندید اما بسویش بارها

یاران جدا زان دلستان امروزخواهم جان داد
فردای محشر میتوان دیدن مگر دیدارها

ای دلبر کافر نشان بگشادهٔ زلف وازآن
تسبیحهای زاهدان گشته همه زنارها

چون سرو گلرخسار من درجلوه آمدغمزه زن
از شرم شد سرو چمن پنهان پس دیوارها

سوراخ در جانم کند رگهای جانرا بر کند
زخمی که مطرب میزند بر زخم او بر تارها

ای آنکه تیغم میزنی در تن سرم را افگنی
گر زنده یکبارم کنی بهر تو میرم بارها

آوارهام کرد از وطن زد راه عقل و دین من
صرفی هنوز آن غمزه زن با بنده دارد کارها

(و۳۰ ب)(۱)

باطنی لیکن عیان دیدم ترا — ظاهری اما نهان دیدم ترا
چون تو خودپاك آمدی ازچندوچون — وه چه گویم تاچسان دیدم ترا
نبودت جائی و هر جا ظاهری — در مکانها لامکان دیدم ترا
چون نظر کردم بگل در گلستان — هم گل و هم گلستان دیدم ترا
شد خزان و نوبهار آمد ولی — هم بهار و هم خزان دیدم ترا
در جهان هر کس نشانی ازتوداد — من برون از هر نشان دیدم ترا
جسم را ازجان مدد جانرا زتو — لیك عین چشم و جان دیدم ترا

---

۱ ـ از این ببعد غزلها از نسخه شماره ۵۶۲ کتابخانه تحقیقی کشمیر استنتاخ شده .

(و، ٤ آ)

هیچ کس غیر تو نبود درجهان گرچه بیرون از جهان دیدم ترا

بی کم و کیفی خوشحالم که من

همچو **صرفی** آنچنان دیدم ترا

(و، ٤ ب)

گیتی نماست آینه صاف جام ما دور جم است وعهد سکندر بکام ما

آئینه خدای نما جام باده هست ای غافل از خداچکنی عیب جام‌ما

(و، ٥ آ)

ما راچه عیب‌میکنی‌ای‌شیخ صبح‌خیز روشنتر آمدست زصبح تو شام ما

تاساخته‌ام‌دانه‌وآب‌ازسرشت‌خویش شد مرغ آشیانه لاهوت رام ما

گویند کو ربان‌عمرحق کندسخن یا بی دلیل صحت آن از کلام ما

درصید گاه همت مردان‌عجب مدان عنقای قاف قدس گر افتد بدام ما

نه میل دنیی و نه تمنای آخرت یعنی برون بود ز دو عالم مقام ما

تا گشته‌ایم ساقی میخانه شهود محرم هیچکس نشد از فیض عام‌ما

انصاف ده برای خدا **صرفیا** ملاف

چون‌خود هنوز پخته‌نشدکارخام‌ما

بکف گرجان برم پیش سگانت برتومنت‌نیست

که خالی دست رفتن پیش‌یاران ازمروت‌نیست

رقیبان جفا جوی ترا یا رب چه دین باشد

که آئین جفا جوئی روا در هیچ ملت نیست

بخاك راه تو جا خواهم (از) گرد رهت پرهیز

گدائی گرچه خودلایق‌بتاج‌وتخت‌ودولت‌نیست

ندارم صحبت اغیار جور اندیش را طاقت
عذاب روح باشد همدمی کز اهل صحبت نیست

شنیدم کز برای قتل این بیمار می‌آئی
بحمدالله که باری این خبر خالی ز صحت نیست

زغیرت مردن از مردیست چون می بینمت باغیر
نشاید مرد گفت آن بی حمیت را که غیرت نیست

نه مثل طالب دیدار باشد مایل جنت
بلی خود قیمت هر بنده جز بر قدر همت نیست

مزن بر رندی و رسوائی من طعنه ای ناصح
که فهم تست قاصر ور نه این خالی ز حکمت نیست

ز سر آنگه (که) **صرفی** شد مرید پیر میخانه
مپرسیدم که در اظهار آن .... رخصت نیست

(و، ٤٥آ)

باده واشك من وخون جگر هر سه یکیست
کهربا ورخ زرد من و زر هر سه یکیست

تا بکام دگران است لب شیرینت
زهر در کام من وشهد وشکر هر سه یکیست

باغ خوبیست رخ خوب تو ای تازه بهار
سبزه و خط تو وسنبل تر هر سه یکیست

مهر و ماه اند بفرش ره تو افتاده
خشت آن فرش ره وشمس وقمر هر سه یکیست

چون سیه روزم از آن زلف شب آسا چه عجب
زلف آن ماه وشب وروزم اگر هر سه یکیست

چشم پرنم شب‌غم‌ریخت بسی گوهر اشك
شبنم و اشك‌محبان و گهر هرسه یکیست

صرفی افتاده سر تاج وران برره دوست
خاك آن رهگذروافسر وسرهرسه‌یکیست

(و، ۴۸آ)

طالب دیدار جز خودکام نیست — پختگانرا این خیال خام نیست
ما طواف کعبهٔ دل می کنیم — حج ما را حاجت احرام نیست
نیست درد عاشقی درمان پذیر — دولت جاوید را انجام نیست
تیره روزان جهان عشق را — کمتر از صبح سعادت شام نیست
وصل جانان برتراست ازسعی‌ما — در خور عنقای ما این دام‌نیست
کس بزور پا بکویش ره نبرد — در ره این کعبه جای گام نیست
قیس را مجنون شد ازلیلی‌لقب — بی‌نشانان رهت را نام نیست
در غمش تنها دل من خون‌نشد — یك دل بی غم درین ایام نیست

جام می **صرفی** ز دل زنگم زدود
مرشد من غیر پیر جام نیست

(و، ۶۳آ)

نیست درصورت بتان جزدوست — همه را عاشقیم چون همه اوست
گرچه جائی بهیچ سویش نیست — همه‌جا جلوه‌هایش‌از همه‌سوست
نیست بیرون ز طالبان مطلوب — پس‌چرا بهروصلش این‌تك‌وپوست
نیست خالی ز رنگ او روئی — گاه گلروی‌و گه گل خودروست
گه طبیب است و گاه‌بیماراست — گاه‌افسونگر است و گه‌جادوست
گل‌ز رنگ رخش بود رنگین — سنبل از بوی زلف اوخوشبوست

بغم اوست مبتلا **صرفی**
نه اسیر بتان نیکوروست

(و، ۷۲آ)

احمد آباد(۱) و بهر گوشه نگاری دیگر — نتوان یافت باین حسن دیاری دیگر
سینه‌چاکی است بهر گوشه بصد داغ بلا — هر طرف جلوه کنان لاله‌عذاری دیگر
کار این خلق همه عاشقی و معشوقی است — کس درین شهر ندیدیم بکاری دیگر
هیچگه نیست خزانی و مدام است اینجا — هردم از لاله رخان تازه بهاری دیگر
اهل این شهر همه مست می لعل بتان — جز بدین می نبود باده گساری دیگر
زنده بر لعل بتانند همه احیایش — زندگانرا بجزاین نیست قراری دیگر
کشته خنجر عشق‌اند همه امواتش — پراز آنست بهر گوشه مزاری دیگر
گرچه این شهر پراز ماه وشانست ولی — جز ابوالفتح نخواهیم بکاری دیگر
بی رخش گر بگل و لاله گشایم دیده — باد بر دیده من هر مژه خاری دیگر

همه را سینه ز تیر غمش افگار ولی
مثل **صرفی** نبود سینه فگاری دیگر

(و، ۱۲۷ب)

با همه وارستگی مشتاق دیدارم هنوز — می‌نمایم این چنین اما گرفتارم هنوز
گر چه در دل حرفهای گفتنی دارم ولی — همچنان کوته زبان از رنجش یارم هنوز
زین گل و گلشن از آن دورم که خاری در رهست — ورنه مشتاق گل و گلگشت گلزارم هنوز
داشتن دست از علاجم سخت دردیست ای طبیب — آن توانائی که باید نیست بیمارم هنوز

همچو **صرفی** گر چه از رنجش نمی‌گویم ولی
آن کدورت کز تو در دل داشتم دارم هنوز

(و، ۳۵۱آ)

رباعیات

ز طعن زاهد و از احتساب محتسب غم نیست(۲) — ز پند هر که درد عشق میداند دلم تنگ است
گلی بنمایدم سنگی که از بیگانه‌ام آید — ز دست آشنا برگ گلی هم بدتر از سنگ است

(و، ۲۲۰ آ)

۱ــ شهری است در استان بمبئی.
۲ــ در نسخه اصلی زیر رباعیات آمده است.

گر نه بیدار بود دل نبود — نور دید از اثر بی‌خوابی
حاصل از دیدهٔ بیدار ترا — نیست جز دردسر بی‌خوابی
(و، ۲۲۰آ)

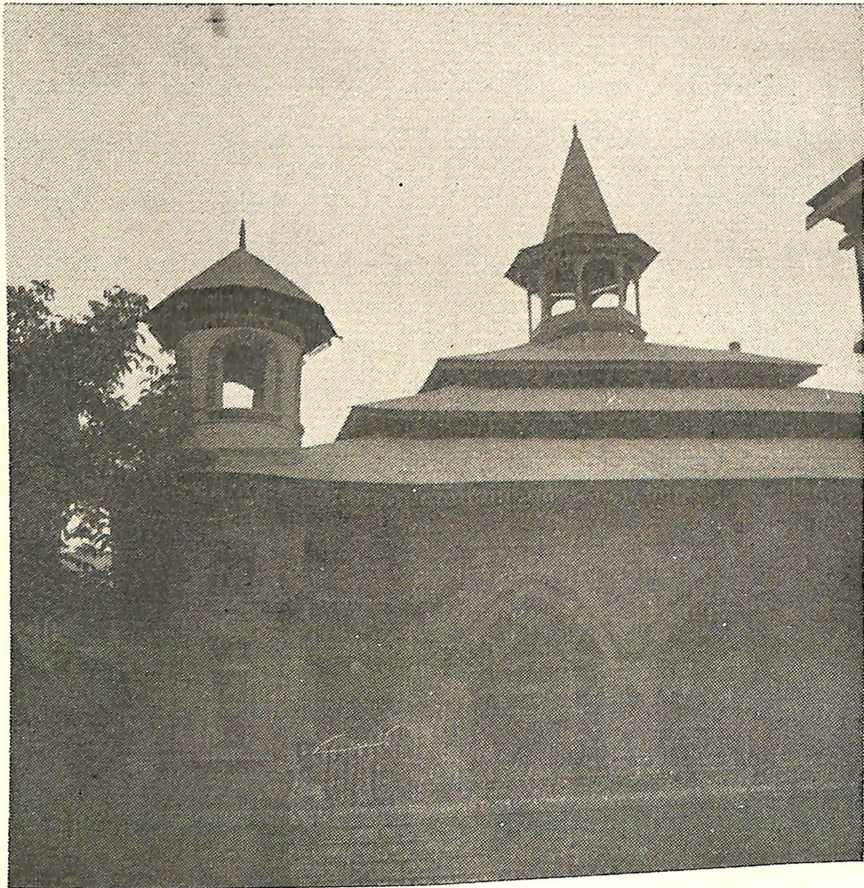
در کعبه و سومنات معبود توئی — هر جا که سری نهند مسجود توئی
غیر تو کسی حمد تو نتواند گفت — یعنی بجهان حامد و محمود توئی
(و، ۲۲۲آ)

ای بی غم تو ماتمی نه‌سوری — نی غمزدهٔ غیر تو نی مسروری
نظارهٔ خوبان جهان کارم لیك — غیر تو ناظری و نی منظوری
(و، ۲۲۲ب)

نزدیك تو آن مه و تو دور ای صرفی — غایب شده در عین حضور ای صرفی
بر اوج ظهور است مه من لیکن — مخفی است ز شدت ظهور ای صرفی
(و، ۲۲۲ب)

گه مهر و گهی مه تمامت گویم — گه سرو قد کبك خرامت گویم
هر جلوه تو نام دگری طلبد — در حیرتم که آیا به چه نامت گویم
(و، ۲۲۳آب)

روزیکه شوم مست و خراب ای ساقی — می‌میرم و جان زغم کباب ای ساقی
هرگز نشوم بآب پاك ای ساقی — غسلم ندهی جز بشراب ای ساقی
(و ، ۲۲۵ب)



مقبره شیخ یعقوب صرفی، درمحله زینه‌کدل ،واقع درشهرسرینگر،کشمیر

حبّی

حبیب‌الله فرزند شمس الدین بسال ۹۶۳ هجری ـ قمری در نوشهره (۱) متولد شد ودرسن هفت سالگی قرآن را ازحفظ داشت. وی دروس عربی و فارسی را از ملا حسن آفاقی تعلیم گرفت و ازکودکی در مجالس صوفیان که از طرف پیروان شیخ یعقوب صرفی ترتیب داده میشد شرکت جست . بسماع علاقه فراوان داشت .

حبی درسال ۱۰۲۷ هجری قمری برروایتی‌که تذکره نویسان نقل‌کرده‌اند ازجهان‌درگذشت ودر مولد خود مدفون گردید.

حبی ازنظر شعر فارسی درکشمیر مقام خاصی دارد . وی زیاد شعر نسروده و اشعارش بیشتر انعکاس احساسات وی میباشد . دوکتاب منظوم وی «رساله سلوك» و «دیوان» نام دارد .

تذکره نویسان بعدی داستان های بسیار ازکرامات وی نقل‌کرده‌اند. حبی بزبانهای عربی ، فارسی وکشمیری غزلهایی سروده است . برای مزید اطلاع از زندگی وی مراجعه شود به :

الف‌ـ فتحات‌کبرویه نسخه خطی ، کتابخانه تحقیقی‌کشمیر.

ب‌ـ تاریخ حسن جلد سوم نسخه خطی ، کتابخانه تحقیقی‌کشمیر .

پ‌ـ تحفه اشرفیه تألیف محمدحسن چاپ‌لاهور ۱۳۵۲ هـ ـ ق.

ت‌ـ دیوان حبی تألیف میرحبیب‌الله کاملی . کشمیر ۱۳۸۱ هـ ـ ق . (۲)

---

۱ ـ محلی است واقع در تقریباً هشت کیلومتری شهر سرینگر، حاکم‌نشین استان جامو وکشمیر، کنار دریاچه‌آچار .

۲ ـ اشعاری که در این کتاب آمده از دیوان حبی‌چاپ کشمیر استنتاخ شده .

غزلیات

ای پاك حمد پاك تو پاك ازادای ما
عاجز زبان ما ز ادا همچورای ما

عزّ و بقای تست سزاوار ذات تو
فقر و فنای ماست مهیا برای ما

ازجلوهٔ جلال وجمال توظاهراست
ناز و نیاز جملهٔ شاه و گـدای ما

یك موزُ کنه تونتوانست کرد حل
عقل‌وخرد که‌آمده مشکل گشای‌ما

عرفانت ار نباشد زینت چسان دهد
دستار وریش وفش وردا و عصای ما

گرچه ملایك اند مقرب بدر گهت
گفتند عاجزاست ازین پایه پای ما

گرچشم عارفیست ازین‌نکته واولی
گفتا زبان کجاست‌باین‌چشم وای‌ما

شاها بلند قدر ز کر و بیان شویم
گوید گدای کوی تو گدای‌ما

حبی کجا و مدح و ثنای تو هم کجا
لااحصی‌است گفته‌چوازمصطفای(ص)ما

ای درد مندان ترا درد تو داروی شفا
وی مستمندان ترا آرام در جای جفا

گرتو بچوگان‌قضا زخم‌رسانی صدچو گو
سر بر ندارم از جفا یك دم ز میدان وفا

گر خوب رویان جهان آئینه روی تو اند
لیکن ندارند‌آن‌صفا کاندر رخ‌آن مصطفی ص

پاك آمـد از زنگ جفا آیینه چار عنصرت
آئینه آئینه ات آن چـار یار بـا صفا

اول ازآن‌صدیق بین‌آخر ازآن حیدر نگر
فاروق وعثمان درمیان این‌است ترکیب شفا

یا مصطفی ص فیضُ کفا اعدأ نا من رهبك
یامجتبی‌من سیفك ضربُ کفی ضربٌ کفی

چون این حصار نفس من سخت از حصار خیبر است
یا مـن له سیف الهدی قم این انت المنتقی

چون نیست **حبی** را گنه جز از خودی برتر نگر
گـر از خـودی فارغ شوم دانم که الله عفا

حبیبی الیك حشای مشی — فاین المرام و این الحشا
یراك الحشا بالغدو والعیش — فنعم الغداً و نعم العشا
لدیك جنانی لدی الهموم — عسی ان یلی مهجتی ان نشا
تجلی النهار بصبح الصبیح — بوجه الرقیب اذا اغطش
ادرنا المدام بمیل تمام — فمن جرعة قلبنا انتشا
فمن لیس فی قلبه حبك (م) — جدار بلا مهجة انقشا

نیازی ز **حبی** ونازی ز تو
بنازی ونازی خوشا مهوشا

اردت اخذاً لغزال یوماً فصرت صیدالعین غذرا
که مرساند ز وادی غم پیام محزون بخانهٔ ما

یکی نباشد چومن بعالم شکسته حالی ز نسل آدم
حبست حبساً قتلت قتلاً غرقت غرقاً حرقت ناراً

ببین که سوداچه کرد جانم مبین که سودی در آن ندانم
شربت غمابهم دنیا و بعت هماً بغم سلماً

رمیت سهماً شویت لحماً جزاك خیراً عفاك ایضاً
اگر بخنده نمك نریزی درون بریان ووای ویلا

اذا ضحکت فصرت حیاً فانه کالزلال شیئاً
ازوست قایم حیات خضر وازوست دایم دم مسیحا

نه آب حیوان چو خندهٔ تو نه خندهٔ تو چو آب حیوان
ظلام ارض محل ماءِ صفاء نوراً لذاك مأوا

زهی چو روزی که دیدمت رو شبی چه نیکو که دیدمت مو
کان وجهك معاش **حبی** و انّ شعرك لبـاس ندا

ملاّ نه مشکل تو شود حلّ از کـتاب
وجدانی است وحـل شود از نغمه‌ای رباب

فتوای خود به حرمتش مده که حرمتش بکن
پرسی هر آنچه مشکل ازو گویدت جواب

آری حـرام بر تو بود نی بر اهـل درد
بر اهل درد داروی درد است ز اضطراب

یعنی که جایز است تداوا که از حـرام
خواهی حرام باشد و خواهی شراب ناب

گاهـی بود حـرام حلالی به اهل درد
یعنـی شود به اهل برودت حـرام آب

اینجا زبان قال همه آمـدست لال
زین فن لسان حال کند حل فصل و باب

ظلمت فزای تست سوادی ز هـر ورق
یعنی که بردل تو حجابی است برحجاب

گاهی ز متن شرح و گه از شرح حاشیه
گه حاشیه ز حاشیه جـوئی تو بی حساب

لازم شود تسلسل ازین تشنگـی ترا
حبی صفت بنوش درین دور خود شراب

یا منم اندر جهان و یا جهان اندر من است
خرمن در دانه و یا دانه اندر خرمن است

می کشد بار من و ما خلق عالم تا بگی
کز من و ما ذرهٔ بر گردن من صد من است

گر کنی تحصیل باب بیخودی از فن عشق
سر بنه در پای آن که ماهری در این فن است

چاره این کار پیش اهل دل ای جان من
مردن اندر زیستن هم زیستن در مردنست

آری اهل عشق را موت وحیات دیگر است
زنده‌را جائی است‌عشق‌ومرده را گوری‌تن‌است

گه کنی میل گل و گه سیر گلشن میکنی
عاشقان را در غم اوجای گلشن گلخن است

مرد را باشد نشان ریشی ز تیغ عشق او
آری‌آری‌آنکه بی‌ریش است مانند زن‌است

یـا حبیب المحه انظـر الینـا بالکریـم
کز گریبان چاکها در شوق تو تادامن است

حبیبا ترك امل کن تا بمنزل میرسی
زانکه برراه‌امل ترك‌اجل چون‌رهزنست

دلا بگو که چه این اختلاف ادیان است
یکی چه کافر و دیگر چرا مسلمان است

شد اخـتلاف همه ز اختلاف آن اسما
که آن مقابل این ، این مقابل آن است

یکی است مظهر هادی که او مسلمان شد
از آن سبب عمل او نه غیر ایمان است

یکی است مظهر اسم مضل و کافر گشت
از آن سبب عمل او نه غیر کفران‌است

ازین دوطائفه راضی همان دورب خود است
ولیك مرضی این مرضیش نه شایان است .

خلاف ملت و دین نی ز رب ارباب است
در‌آن نه کفر نه ایمان نه شك نه ایقان است

حبیب این سخنت فهم میکند آنکس
که‌اوزخویش‌خدابین‌شدوخدادان‌است

ازمن شنو بگوش دل این‌داستان دوست — کز راستان شنیدم از آن داستان دوست
قربان شدن دریغ ندارد ز دوستی — چون‌دوست‌شدزلطف‌وکرم‌میهمان‌دوست
عاشق نشان دوست کند دل ز خرمی — تیر بلا اگر برسد از کمان دوست
بین شیوهٔ خلاصه اخلاق دوستان — یعنی که دوستی همه دوستان دوست
اخلاص ترك بیم و امیدت به خدمتش — وعد و وعید گرچه رود برزبان دوست
تاراج خانمان بکند دوستم چه غم — بادوست چون حلال‌بود خانمان دوست

تنگ ازوجود خویش چنان‌آمده حبیب
گر جان رود هراس ندارد بجان دوست

آن‌شوخ ترکان وغزل‌خوان‌من کجاست — تاراج خانمان و دل وجان من کجاست
دل ساختیم باغ کشمیر سر بسر — گو هدهد صبا که سلیمان من کجاست
یعقوب وش بکلبهٔ احزان به ناله ایم — بوئی‌رسان که یوسف کنعان‌من کجاست
بیمار دوستیم ولیکن دوا هموست — بنگر طبیب داروی درمان من کجاست
ملك دلم چودشمن هجران خراب کرد — تیغ وصال آن شه مردان من کجاست
بازار عشق را چو بدو کان نشسته ایم — سودم کجا و رونق دوکان من کجاست

دل‌مخزنی‌است لیك بروقفل محکم‌است
حبی کلید مخزن عرفان من کجاست

بیا بیا که ز اغیار خانه خالی شد — که ازقدوم‌تو خواهد مقام عالی شد
نه‌خانه‌خانهٔ‌آب‌و گلست بلکه‌دل‌است — دلی که لال ز وصفش زبان قالی‌شد
زبان زبانه آتشکده از آن سبب است — که محرمی به‌حریمت زبان‌حالی‌شد
زبان حال تواند بتو سخن گفتن — که بهره‌ور زسخنهاش صد غزالی‌شد

حبیب کس نتواند که کُنه خود یابد
که پیر عقل درین طفل خرد سالی شد

دلم را غیر تو یاری نگنجد نگنجد جان که اغیاری نگنجد
نیابد موی تو در دست هشیار درین شب تار هشیاری نگنجد
عبارت تنگ ازوصف دهان است که تعریفش بگفتاری نگنجد
در آن باغی که آن سروروان است ز قدی هیچ رفتاری نگنجد
بگرد روی او چون مارزلفست برویش دست بیماری نگنجد
مرا گلزار شد از تو گل دل در آن گلزار یك خاری نگنجد
بهشت است آتش عشقت نه دوزخ درین آتش گنهکاری نگنجد

بیا حبی درون آی از سر عشق
درین گلخن که گفتاری نگنجد

صوفی ز خانقاه به میخانه میرود بوئی ز راه یابد و مستانه میرود
سوزی زشمع دردل پروانه چون فتد جانش رود نه سوز ز پروانه میرود
بهر نثار دامن خود پر ز دُر کنم هر دم ز رشته مژه دردانه میرود
دل بهر گنج حسن که لیلی وش منست مجنون شده است دره ویرانه میرود
آن آشنا بخانه دل آنگهی رسد کز خانه دور این همه بیگانه میرود
دستان زنان وپای چه کوبان براه عشق زآسیب آن پری دل دیوانه میرود

ازروی حب آن وطن اصل خود حبیب
کرد است عزم جزم ازین خانه میرود

ای صبا بوی وفا ازدل دلدار بیار به وفادار نویدی ز جفا کار بیار
دلم ازظلمت هجران شده تاریك بسی خبر طالعم از مطلع انوار بیار
درهوای رخ او مفلس وقلاش شدیم خبر ازخازن آن مخزن اسرار بیار
دردماغ هوسم نیست دگر مقصودی شمهٔ از گل آن گلشن ابرار بیار

شد فراموش‌مگر وعده که کرد‌ست‌مرا یادش ازمن‌بدلش‌وعده‌دیدار بیار

تادلم مشك فشاند بجهان اززلفش مشك تاتار درین طبله عطار بیار

به‌یکی جو نفروشد دل **حبی** دوجهان

رو که با چهره گندم تو خریدار بیار

بشنو تو از زبان دلم داستان دل کز آب وخاك پاك بود آستان دل

هر کس که پادشاه بملك‌وجودشد اول بگـوی دل شده پاسبان دل

جبریل اگرچه‌محرم‌اسرارعالمست لیکن بحیرتست ازین آسمان دل

سیمرغ قاف‌قدس ندیدیم هیچ‌جا الاّ درون پرده آن آشیـان دل

عرش مجید گرچه‌محیطی بعالمست لیکن محیط آن نبود لامکان دل

هر نکتهٔ که گفته‌شده اززبان‌بدان بشنوتواززبان‌دل این‌ترجمان‌دل

در روضه بهشت نیابیم ای **حبیب**

هرمیوهٔ که‌هست در آن‌بوستان‌دل

بیا ساقیـا ده مـدامم مـدام نه کم کم مدامی بده جام جام

چهٔ فاید ز نام وچه حاصل ز ننگ بشوی از دل خود همه ننگ ونام

زهـی جام باده به آن جـام جم کـه حاصل کند غیب دانی تمام

چه‌جامی که جامی‌ازو گشت مست چه‌آن عبدالرحمن چه‌احمد بجام

چـه مستی بسی تیز هوش و خرد بسی خوش‌خرام وبسی‌خوش کلام

خرامی کـه رشك تذروی باغ کلامی کـه طوطیّ هندش غلام

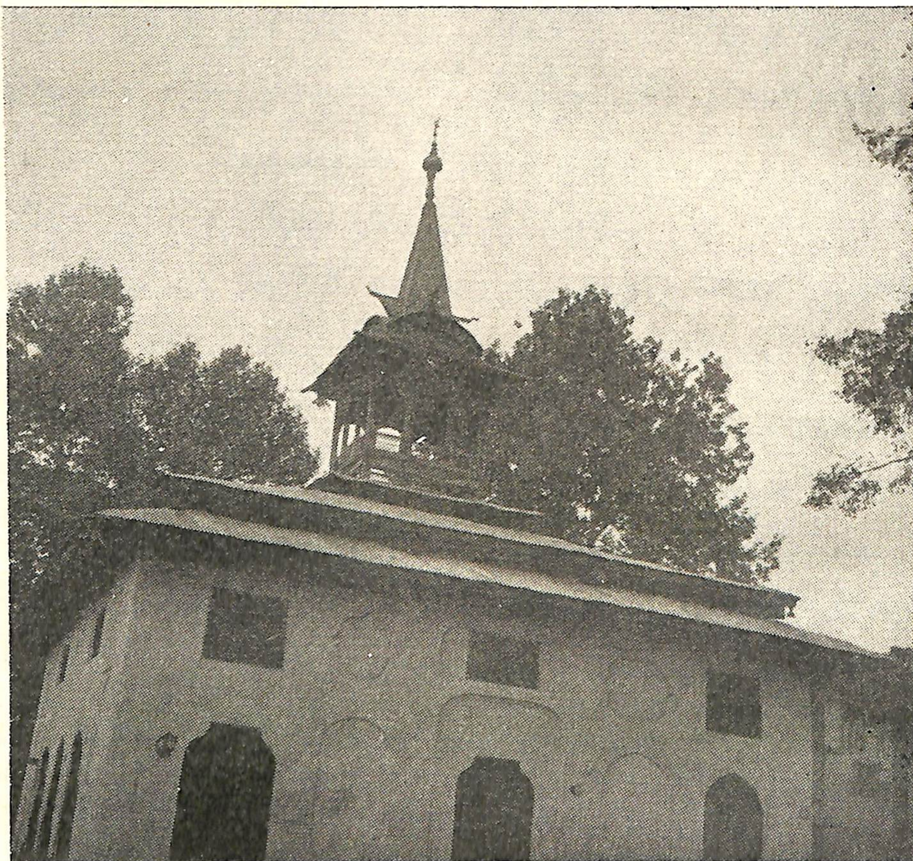
مرا بی **حبیب** و شراب و رباب

قـراری نباشد بـه دارالسلام

هر دو عالم غرق آدم یافتم بلکه آدم اسم اعظـم یافتم

آدم و فرزند آدم دیده ام مـردم چشم دو عالـم یافتم

چیست‌عالم چیست‌آدم یك‌وجود در حقیقت هر دو با هم یافتم



آرامگاه خواجه حبیب الله حبی، نوشهری در دهکده نوشهره واقع در شهر سرینگر، کشمیر

ظاهر آن آدم و باطن حق است — بلکه ایـن دوحرف مدغم یافتم
هم‌طبیب وهم مریض اینجا یکی — دردهـا بـا درد مرهـم یـافتم
ذره ذره کائنات از مهر او — در حـریم وصل محرم یـافتم
آری آری چشم عارف آگه‌است — لیك عاقل را خبر کم یافتم
آن ز خود بر آمده درآمده — این بخود مانده نه همدم یافتم

حبیبا هر کس که عاشق،عارفست
عارفـان فرزند آدم یـافتـم

دانی که چیست چاره از دو جهان بریدن — کز وی شود میسر دیـدار یاردیدن
این کار نیست آسان کاینجا بمرد باید — این جان خود کشیدن جان دگر گزیدن
اینجاست طرفه سیری از جان ودل‌نه‌از پا — هر کس که او رسیده عاجز شد ازرسیدن
سالك که در رسیده او را نشان چه بـاشد — از گوش‌هاست دیدن از چشمها شنیدن
در یك صفت‌بعمری سیر ارکنـی نصیبت — موئی ازوست دیدن بوئـی ازو شنیدن
اینجا به‌بـال همت آمـد عروج دایـم — یعنی قفس شکستن بر لامکان بریـدن

بازار این جهان را بار دگر نیـابم
سودت دهد**حبیبا** غمش بجان‌خریدن

وی گفت پیر میکده پندم بگوش کن — هم باده نوش و صحبت هر باده نوش کن
گر کاسهٔ تو خـواهـی از کیسهٔ تـهی — این خرقه را گرو به می مـی‌فروش کن
این یك نفس بیاب و فراموش از زبان — در مردمان حـکایت فردا و دوش کن
ناید چو در کنـار کسی هوشیـار یـار — فی‌الحال یك پیاله بده ترك هوش کن
ای کج کلاه چون تو شدی در قبای‌ناز — از صد نیاز میل من خرقه پوش کن
بر دوش دل‌چو بار گرانست از خـودی — از دست وصل آن همه دورم ز دوش کن

از خوان وصل هر چه رسد شکر کن‌**حبیب**
گر ناخودش راست تو میل نکوش کن

میخوار و می فروشم اینست مشرب من
شوقست ملت و دین ذوق است مذهب من

مطلوب من نداند هرگز کسی ز مردم
بیرون ز هر دو عالم آمد چو مطلب من

رفتم زدل بجائی کانجا نه جای مانده
نی شب شده است روزم نی روزشد شب من

من تشنه هفت دریا نوشیده‌ام ولیکن
«هَل مِن مزید» گویم چون تر نشد لب من

آموختیم علمی نی از زبان مردم
عشقست معلم من غیب است مکتب من

در راه دین ندارم حاجت بسوی دیگر
لطفست رهبر من صدق است مرکب من

حبی کسی نیابم تشنه درون عالم
تاتر کند لب خود از جام لب لب من

رباعیات

ایعیش دلا که بود من ز بود اوست
دانم یقین وجود من ازوجود اوست
من هردو جهان جز او نبینم چیزی
المنة لله سرود من سرود اوست

بلبل بچمن شعبده بازی بنمود
ازغنچه سخن کرده و از گل چوشنود
دیدست بچشم نرگس مست ولی
خود را بزبان سوسن باغ ستود

من بنده شاه همدانی هستم
پروردهٔ آن علیِ ثانی هستم
هر کس که محب او شده از دل و جان
از صندوق دلش محب جانی هستم

آنکس که ز دل ملازم درگاه است
دستش ز گشادن درش کوتاه است
گر میطلبد که چیست مفتاح درش
گو گفتن لااله الاالله است

این راه حسین است نه راه دگری
وه وه چه حسینی که شه بحر و بری
خوارزم بود مولد پاکش بجهان
مقصود من از صد کرمش یکنظری

ای دل سند از ثانی یعقوب طلب
این نسبت از آن سالك مجذوب طلب
در بیت حزن مقام کن واز غم عشق
آنگاه ز دل یوسف مطلوب طلب

بر خیز ز هر موی سری سرسازم
از دیدهٔ دل همیشه منظر سازم
باشد که کند جلوه گری دلبر ما
هر لحظه سری فدای دلبر سازم

پر نور ازو در نظرم جمله جهان
اینست ولی نیست ازو نام و نشان
اما چکنم که پیش ناقص بصران
از بسکه عیان است نهانست و نهان

دُرّی که شده بود گم اندر قلزم
آمد بسماجت آن بدست مردم
یك لحظه نشد که نا گه از حکم صمد
در در شده آن مردم و این قلزم گم

غنی

ملاطاهر اشائی متخلص به غنی را تذکره نویسان یکی ازبزرگترین شعرای زمان خود در هند بشمار آورده اند . تاریخ تولدش بطور صحیح معلوم نیست ، گواینکه تذکره نویسان معتقدند وی بسال ۱۶۳۰ میلادی درشهر سرینگر متولد شده . اطلاعی ازخانواده‌اش غیرازاینکه برادری بنام محمدزمان متخلص به نافع داشته دردست نیست . وی در سال ۱۶۶۹ میلادی بدرود حیات گفت . آنچه مسلم است غنی در پیری وفات یافته نه در جوانی . وی درمقبره خانوادگـی در شهر راجوری کدل (پل) نزدیك مقبره حسن بلادوری مدفون است وی شاگردشیخ محسن فانی کشمیری بوده است .

کلیه آثار منظوم وی دردست نیست و تنها آثاری که بما رسیده عبارت است از غزلیات، رباعیات و چند مثنوی کوتاه برحجام (آرایشگر) و زمستان وغیره . شعر او مورد تقلید مکرر معاصران ومتاخرین قرارگرفت . او تنها شاعر فارسی سرای کشمیراست که مورد تحقیق قرارگرفته. مهمترین مأخذ موجود درباره حیات وشعر او عبارتست از :

الف- مقدمه دیوان غنی از محمدعلی ماهر چاپ لکنو ۱۹۳۱(۱).

ب- تذکره نصرآبادی .

پ- شمع انجمن .

ت- مرآت الخیال .

ث - تاریخ حسن .

ج- واقعات کشمیر .

چ- کلمات الشعرا.

۱- انتخابی که برای این کتاب بعمل آمده ازاین دیوان گرفته شده است .

غزلیات

جنونی کو که ازقید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

به بزم می‌پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید بمجلس شیشه‌خالی میکند جارا

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو
که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

به بزم می‌پرستان سر کشی برطاق نه زاهد
که میریزند مستان بی محابا خون مینا را

شکست ازهر درودیوار میبارد مگر گردون
ز رنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را

ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن
رسائی نیست در پرواز مـرغ رشته بر پا را

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که‌روشن کرد نوردیده‌اش چشم‌زلیخارا

چشم ما روشن شد از خـاك در میخانه ها
ریختند ازسرمه گویا رنگ این کاشانه‌ها

سعی بهرراحت‌همسایگان کردن‌خوشست
بشنود گوش ازبرای خواب‌چشم افسانه‌ها

برهم ازسر گرمی‌ما خورد بزم می کشان
آتشی گشتیم و افتادیـم در میخانه ها

درشب زلف‌تو خواب‌خوش نصیبم کی‌شود
خار میرویـد ز پهلویم بسان شانـه ها

آتش داغ جنون ازسنگ طفلان میکشند
یك‌نفس غافل نیند از کار خود دیوانه ها

رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگـار
گرچه همچون مهره شطرنج‌دارم خانه‌ها

بعد مردن هم نگردم سیر از صهبا کشی
می بخم‌نوشم چو گردم خاك درمیخانه‌ها

بعدمرگم گرخورد افسوس آن‌سرکش‌چه‌سود
می گزد انگشت شمع از ماتم پروانه ها

دائم ازمستی **غنی** در رقص چون دولاب باش
گر نباشد می توان کرد آب در پیمانه ها

هر که پابند وطن شد میکشد آزارها
پای گل اندرچمن دائم پراست ازخارها

هیچگه ازسینه صدچاك ما یادی نکرد
گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها

تا بروی گل نیفتد چشم بیرون ماندگان
بست بلبل آشیان در رخنه دیوار ها

ازحساب حاصل گشت جنون غافل نیم
کردم ازانگشت پای خود شمار خارها

زان لب میگون **غنی** را باده‌ای ده سربمهر
کز سرش بیرون رود باد همه پندار ها

ز روی ماه سیاهی بنور ماه نرفت
نیامدست بکاری کمال خویش مرا

کسی به پرسش احوال من نمی آید
بغیر گریه که آید بحال خویش مرا

زغنچه تکیه چوشبنم بزیر سر ننهم
که بر بانش پرهست بال خویش مرا

بسان شمع که افتد زپنبه خود بگداز
وبال گردن خود گشت بال خویش مرا

بگلشن دگری چشم من نمی افتد
گل مراد شکفت ازسفال خویش مرا

ازشرم توبه درغرقم کو شراب ناب
باید متاع تر شده را داد آفتاب

رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار
مانند رهروی که رود رو به آفتاب

تا کی فریب هستی موهوم میخوری
نتوان چو عکس آینه شد غرق در سراب

در حشر شد باهل گنه ابر رحمتی
انداختم چو دامن تر را به آفتاب

خوش دولتیست فقر که در کنج انزوا
فرش نی است سایه و فراش آفتاب

هر کس که داد تن به بلا ایمن از بلاست
ویران کجا زموج شود خانه حباب

گرخامه را زکام بر آید زبان چه دور
شد بحر شعر خشك تر ازجدول کتاب

تا بر نیامدست ز کامم زبان **غنی**
چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

آدم خاکی زخامی دارد ازمی اجتناب
کوزه گل پخته چون گردد نمیترسد ز آب

هر که درراه سبکباری قدم زد چون حباب
هیچ جا پایش نلغزد گررود برروی آب

دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب
کاش افتادی گـل ابری بچشم آفتاب

هست میل خوردن پان گلرخان هند را
عاشقان گوئی که از خون خودش دادند آب

نور حسن ازدیده تر دامنان پنهان بود
بی نصیب از پرتو شمعست فانوس حباب

جـای بینای سواد دیده باشد نی بیاض
هیچکس درروز فیض شب نمی بیند بخواب

ازجمالت بر نمیدارد چو نرگس سرز پیش
هر کرا فصل بهاران نیست درساغر شراب

زاهـد بی آبرو گـر بر لب دریا رود
میشود موج حصیر از زهد خشکش موج آب

دامن مطرب مده از دست در فصل بهار
رشته گـلدسته عیشت بود تـار رباب

سردمهری بسکه دردلهای مردم جا گرفت
روی گرم از کس نمی بینیم غیر از آفتاب

تا غنی کرد اجتناب از می پرستان بیخودی
گشت عقل ما برنگ نشئه پنهان در شراب

موی سر کردم سفید اما خیالت در سراست
اخگر پنهان ته این توده خـاکستر است

خواب راحت در حقیقت مایه درد سر است
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است

از خدنگت مرغ دل پهلو به ترکش میزند
کز درون یکدسته پیکان وز برون مشت پر است

گر محبت در میان باشد تکلف گو مباش
شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکّـر است

کس ز فیض بحر جودش در جهان محروم نیست
پشت ماهی پر درم مشت صدف پر گوهر است

بسته شد هرچند در یك بحر معنی پای تر
معنی مردم حباب و معنی من گـوهر است

ناتوان گشتیم چنـدان کز برای قتل ما
تیغ ابروی بتان را مو بجای جـوهر است

داغ می باشد علاج زخم چون ناسور شد
درد بی درمان ما را چاره درد دیگـر است

با تو شیرین را نسنجد کوهکن در دلبری
در ترازو گر چه یکسو سنگ یکسو گوهر است

در نمکزار سواد هند شادابی کم است
گر در آنجا سبزه‌ای باشد ز تخم آدم است

مرده‌دل چون کو راز آسیب دوران بی‌غم است
خنده باشد بر لبش گر عالمی را ماتم است

گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است
گر گلی ابر نمایان است آنهم بی‌نم است

از بدن ها در هوای گرم می جوشد عرق
گر بود خاك رطوبت‌خیز خاك آدم است

درجهان نتوان نشان از سیر چشمی یافتن
چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است

گرد غم شوید ز دلها گریه در بزم سماع
هست درفریاد چشم نی که خالی از نم است

زردی رخساره عشاق بر اهل تمیـز
میکند روشن که عشق اکسیر خاك آدم است

بسان آسیا در نفع من نفع جهان باشد
بخلقی میرسد روزی مرا گر آب و نان باشد

گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی
برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد

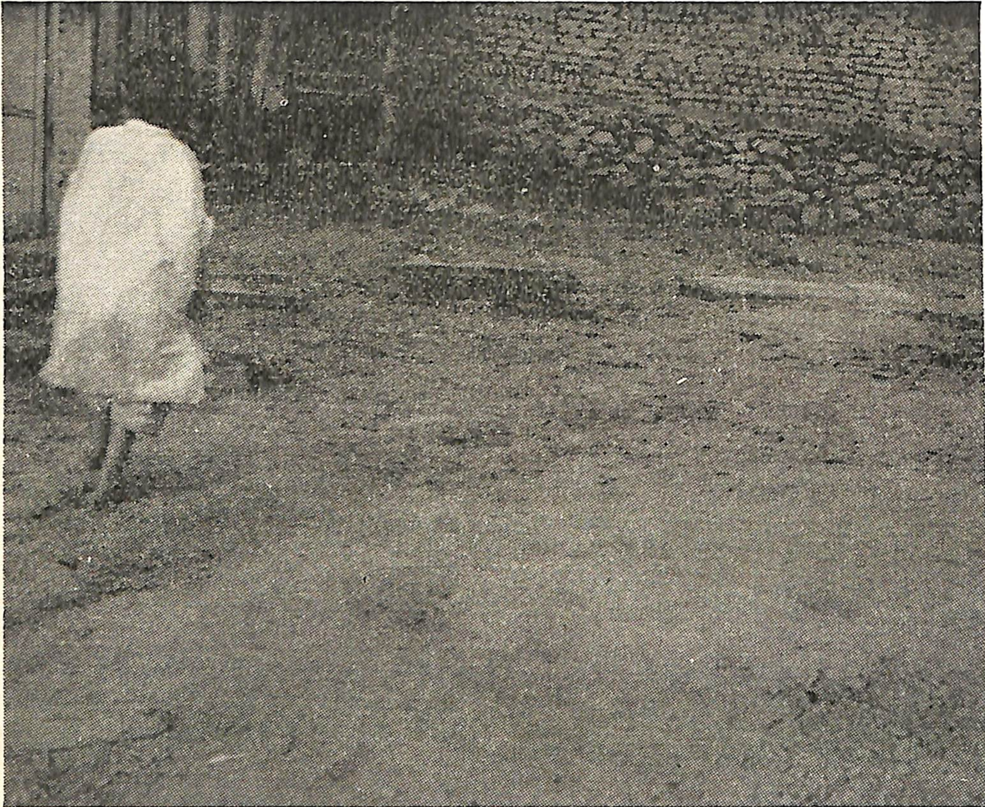
بکام دل رسانیدست می از دوستی مـا را
الهی تا دم آخـر بکام دوستـان باشد

هوای باغ گیتی چون گل شمعم نمیسازد
نسیم نو بهاران بهر من باد خـزان باشد

ز دست انداز غارتگر چرا افسرده‌دل باشم
که مارا چون نهال شمع گلچین باغبان باشد

فلك گیرد ز من روزی و بر مردم کند قسمت
میان آسیا از من کنار از دیگـران باشد

چنان شد بد گمان صیاد از انداز پروازم
که سوزد گر پر کاهی مرا در آشیان باشد



دراین عکس مقبره خانوادگی غنی را مشاهده میکنید
قبر اول سمت راست آرامگاه محمد طاهر غنی است

کند بوی شرابم مست ازروی تنکظرفی
حباب باده درپیشم **غنی** رطل گران باشد

رخ زرد من آن چشم سیه را در نظر باشد
محك را هر کجا بینی سرو کارش زر باشد

ز گردیدن رسد چون آسیا در خانه‌ام روزی
من‌از گردش چو مانم روزی‌من درسفر باشد

بهنگام نثار از بس جواهر رفته در کارش
بجای رخنهٔ دیوار سوراخ گهر باشد

بدزدی از بلا پهلو اگر آسودگی خواهی
که درسیلاب کشتی ایمن دیل درخطر باشد

دل ما شد دو نیم از ناله دریا و گل رویش
نوای بلبلان او ز منقار دگر باشد

براه شوق تو ای آفتاب عالمگیر
چو اشك شمع‌مرا عمر رفت‌در شبگیر

کجا زدشت‌خدنگ توجان‌برد نخجیر
پرندهٔ ز کمانت نجست غیر از تیر

توانگران نرسانند نفع مفلس را
که هست زاغ کمان‌بی‌نصیب‌از پرتیر

گرسنه‌آمدوناخورده‌خون‌من‌بگذشت
هزار حیف که‌آن شوخ را ندیدم سیر

بخانقه مبر اسباب میکشی ساقی
که‌هست کشتی‌می‌راخطرزموج حصیر

ز شرم پیش لب یار وا نمی گردد
دهان تنگ بتان گشت غنچهٔ تصویر

بیاد خط تو هرگه که رو براه آرم
بسان خامه مرا آید ز قفا زنجیر

دم بریدن سر شمع میکند روشن
که خوشتراز دم عیسی بود دم شمشیر

نگشت بسته دنیا و آخرت کاری
گذشته‌ام ز میان دوخانه راست‌چوتیر

غنی ز ترك محبت بسی پشیمانم
ززلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

هر که کرد از دوزبانی دل مردم افکار
عاقبت دهر کند در دهنش خاك چومار

تن ضحاك کشید از رگ گردن آزار
قصهٔ مار که مشهور شد افسانه شمار

مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل
یك سخن سر بزند با دو زبانی از مار

تربیت را چه اثر گر نبود استعداد
آسیا صاف چو آئینه نگردد ز غبار

ناله‌ام گوش نکردی تو و من داغم این
پنبه از گوش برون آر و بداغم بگذار

سایه کز سایه کوه است سبك میباشد
کسب تمکین نکند شعله ز ارباب وقار

گشت فریاد بلند از نفس سوخته‌ام
کرد گل شور درونم چوسپند آخر کار

کار من نیست **غنی** چون دگران خودبینی
نروم تا ز خود آئینه به پیشم مگـذار

بیا ساقی شبستان مرا امشب منور کن
ز روزن تا درآید آفتابم می بساغر کن

گل بیخار گلزار خموشی چیدنی دارد
زبان گفتگو را همچو نافرمان پس سر کن

ز گرداب تعلق چند در کام نهنگ افتی
قلندر باش وارخواهی بکشی شهر در بر کن

غنی فصل بهار آمد گل عیشی توان چیدن
برون آور چو نرگس زر زخاك وصرف ساغر کن

رباعیات

کو بخت که از هوش شرابم برد
از خود سفر و عالم آبم ببـرد
چون نرگس می پرست خوبان بچمن
در سایه برگ بید خوابـم ببـرد

هوشست که سرمایه صد دردسر است
فارغ بال آنکه از جهان بیخبر است
در بیضه نمی کنند مرغان فریـاد
هرچند که بیضه از قفس تنگتر است

پیوسته بکنج انـزوا در سفـرم
با آنکه نشسته‌ام ز پا در سفرم
هرچند مسافتم بود یك کف دست
عمریست که همچو آسیا در سفرم

هر کس که بکنج انزوا بنشیند — گه بر در کس چو نقش پا بنشیند
درخانه‌خویش هر که‌پیوسته‌نشست — نقشش چو نگین‌در همه جا بنشیند

تا عشق مرا بعرصه آورد فلك — برداشت ز روی خوب‌توپردهٔرشك
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن — بهر زر خورشید بود سایه محك

بر غمزدگان اهل جهان میخندند — از جوش فرح بصد دهان میخندند
در بزم طرب بسان مینای شراب — ما می گرئیم دیگران میخندند

تا چرخ فلك چو آسیا هست‌بگرد — چون صبح نداریم غذاجز دم سرد
ها کاسه نداریم که دریوزه کنیم — دریوزه برای کاسه می باید کرد

ای‌صاحب‌هوش عیب می‌نوش‌بپوش — بیهوشی مردم بته هوش بپوش
بینی زکسی اگر بدی یا شنوی — در پرده چشم و پردهٔ گوش بپوش

جز زخم ز سر تراش‌مستم‌چه رسد — بر کاسهٔ سر بجز شکستم چه رسد
دل کیسه بدستگیریش دوخته بود — ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد

گر رتبهٔ شعر خود بپرسی از من — گویم سخنی باتو مرنج ای کودن
بر هر ورقی که کردهٔ مشق سخن — چون لوح زبان بشوی از آب دهن

از اهل سخن کس بقلندر نرسد — در شعر بیا عرفی و سنجر نرسد
هرمصرع اوبسکه بلند افتادست — ترسم که باو مصرع دیگر نرسد

طغرا که‌بود روح کثیفش چوجسد — باصاف ضمیران شده‌دشمن ز حسد
گوید که برند شعرش ارباب‌سخن — نامش نبرند تا بشعرش چه رسد

از همره خویش گر جفا برداری
هر گام ازو فائده‌ها برداری
در راه سلوك دستگیر تو شود
آنرا که ز خاك چون عصا برداری

افسوس که رفت نشئه عهد شباب
سرخوش نشدیم یکدم از باده ناب
از بهر تماشای جهان همچو حباب
تا واکردیم چشم رفتیم بخواب

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم
گل گل بشگفت خاطر ناشادم
ممنونم ازآن نخل برومند که کرد
بعد از عمری ببرگ سبزی یادم

مثنوی

مرا بر تن زبانی گشت هر مو
شوم در وصف حجامی سخنگو
کلاه از نخوت شاهان ربوده
سران را زیر دست خود نموده
باو آئینه بسته چشم امید
ز پهلویش زده پهلو بخورشید
نشان داده ز خورشید آن پریرو
شده خط شعاع نشتر او
چو گردد نشترش از دور پیدا
پی تعظیم او خیزد رگ از جا
نیابد رگ الم زد یك سر مو
بود از مو سبکتر نشتر او
شده از سر تراشی سرور خلق
روان‌چون آب‌حکمش‌برسرخلق
بسرها گو نریزد آب دیگر
که مو پیش میان او شده تر
ز بس مقراض آن مه دلکش‌افتاد
دهد از چشم و ابروی بتان یاد
بود مقراض او دل بستهٔ او
بود هم چشم با مقراض او
بفصادیش نقش خوش نشسته
بود کارش همیشه دست بسته
زخونم شاخ را ناکرده گلگون
نشسته شاخ گل ازرشك در خون
چه افسون میدهد آن‌فتنه‌انگیز
که شاخ گل ازو گردید گلریز

می شوقش مگر نوشید جـام | که نام شیشه کرد از بیخودی جام
چنان از آتش شوق است بیتاب | که هر شب میخورد چندین سبو آب
نموده جمع خاکستر بگلخن | کند آن ماه تا آئینه روشن
بجـز قتلم نبـاشد مطلب او | دلی می آزماید تیغ بر مـوی
کشد تا باده خون من آنست | کدوی بینمش پیوسته در دست
شدم در بحر خون از دست او غرق | تماشا کن که گشتم از کدو غرق
براه انتظار آن گل انـدام | تهی کیسه برون آید ز حمام
ز مستی می کشد آن ماه پیکر | چو جام باده طاس آب بر سر
ندارد چشم من زین آرزو خواب | که باشد پیش او چون کاسهٔ آب
بیا ای آفتـاب عالم افـروز | شب ما بی تو شد از تیرگی روز
نهاد آئینه‌ام آن ماه در پیش | ولی آندم که بیرون رفتم از خویش
ز دستم دور از آن افکند ناخن | که در جائی بسازم بند ناخن
سبك برداشت چون آن مهر پر نور | تو گوئی سایهٔ کرد از سرم دور

بود نامه چراغ بزم عالم
مبادا سایهٔ او از سرم کم

زمستان

موسم سردی شده سر گرم یخ بندیست آب
بط اسیران بیضهٔ فولاد گردید از حباب

بسکه هر دم می نشیند بر رخش گرد سحاب
شد چراغ آسیا در چرخ گردان آفتاب

از زبان تیشه یخ را سرزنشها می کننـد
گر نبودی سخت رو از شرم میگردید آب

حلقه‌های دام ماهی همچو عینك شد ز یخ
کاش بینـد چشم او خط شعاع آفتـاب

تا ز سرما لرزه بر اندامها افتاده است
نیست غیر از موج ایمن پنجهٔ ازاضطراب

برق شبها چون چراغ صبح آید در نظر
پرتو برق است گویـا جـانشین ماهتاب

کس درین شبها نمی‌یابد نشان روشنی
آسمان تیری بتاریکی فکندست ازشهاب

تا نبیند از نگاه دور آسیبی ز بـرف
هرزمان‌خورشید گیرد پرده‌برحشم‌ازسحاب

سد راه ترکتـاز لشکـر گرمیست یـخ
پنبه از آتش ندارد باك برو از آفتاب

بیش‌از... این نتوان کـرد از بیداد وی
چشم میگردد سفید از برف ار بیند بخواب

زین ریاضتها که در ایام سردی میکشند
جای دارد گر روند اهل زمین بر روی آب

هست چون طوطی زیخ آئینه‌اش‌پیش نفس
بسکه‌دست‌خویش‌ازجان‌شست‌بط درزیر آب

جیست آب چشمه خورشید تا در دیو یخ
خشك لب ازتشنگی افتاد ماهی درشراب

دود هنگام وداع شعله از بیم هوا
بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تـاب

پنجه خورشید را از دست برد و می‌نماند
آنقدر قوت که اندازد ز روی خود نقاب

کوزه‌ها همچون صدف از ژاله‌ها پر گوهر است
تخته از خجلت دکان سحر را بسته است آب

هیچ ره راه گریزی نیست از دست شکست
تخته نعلین از آن بستند در پا شیخ و شاب

در سر من باد میگردد غنی چون گردباد
سازگار از بسکه بامن نیست استعمال آب

فانی

نامش شیخ محسن وتخلصش فانی بود . بتاریخی نامعلوم در حدود ۱۶۱۵ میلادی درکشمیر متولد شد . پس ازتکمیل تحصیلات مقدماتی به هند وبلخ‌مسافرت کرد . ازطرف شاه‌جهان پادشاه هند (۵۸–۱۶۲۸) در الله‌آباد مقام قاضی‌القضات را داشت وسپس مأموریت هائی دربلخ گرفت‌که نوع آن روشن نیست . اواخرعمر به کشمیر باز گشت و بتدریس پرداخت و پس از بدرود حیات در همانجا مدفون گردید .

غنی‌کشمیری و اسلم سالم‌کشمیری‌ازجمله شاگردانش درحین حیات‌وی در هند وایران شهرت بسزائی‌کسب‌کردند .

فانی فیلسوف بزرگ عصر خود بشمار میرود ومقامی ارجمند درتاریخ شعر فارسی درکشمیر دارد . علاوه ازدیوان، چهار مثنوی نیز سروده‌که عبارتست از :

۱ ـ مصدرالاثار

۲ ـ ناز و نیاز

۳ ـ ماه و مهر

۴ ـ هفت اختر

برای اطلاع بیشتر رجوع شود به ، :

الف ـ دیوان فانی ، چاپ تهران ۱۳۴۲ هـ ـ ش تصنیف نگارنده

ب ـ مقدمه ترجمه انگلیسی « دبستان مذاهب » چاپ پاریس ۱۸۴۳ م

ج ـ کاتالوگ کتب. انجمن آسیائی بنگال، تألیف ایوانف .

قصیده

نو بهار آمد به سیر گلشن هندوستان
زیبد ار طوطی بجای پر بر آرد **برگ پان**(۱)

چشم مردم از سواد پند روشن می شود
کو نیارد کس متاع سرمه را از اصفهان

در چمن هر صبح مینا پر کند **راگ بسنت**
نیست طوطی را بجز **گلیان** چون بلبل زبان

بسکه دارد در چمن میل گرفتاری بسرو
زیبد ار قمری زطوق خویش بندد آشیان

چینه میگیرد چو نرگس دست گلچین را بزر
لاله می بندد حنا چون گل بپای باغبان

شب زشبنم ها **رجب تیلی**(۲) بگردن افکند
تا تواند شد حریف شاهد هندوستان

باغ و صحرا سبز شد از فیض ابر نوبهار
شد همه صحن زمین همرنگ بام آسمان

چشم نرگس از سواد پند روشن می‌شود
گلستان لاله را ازسرمه پر شد سرمه دان

گرچه گلها هم غزلها خوانده در وصف بهار
لیك نبود در چمن چون سبزه کس رطب اللسان

---

۱ ـ کلماتی که با حروف درشت نوشته شده کلمات هندی است که شاعر در قصیده بکار برده است .

۲ـ رجب: اسم، تیلی از تیل بمعنی «روغن» گرفته ویای نسبی پسوند آن میباشد.

بسکه سوسن میکند با ده زبان وصف چمن
دور نبود گر ز حیرت غنچه را وا شد دهان

تا لب جو سبز شد از فیض ابر نو بهار
جدول زنگار دارد صفحهٔ آب روان

سیم وزر را وام میگیرد **زچنبیلی وبیل**(۱)
نرگس از بهر نثار ثانی صاحبقران

پادشاه قدر دان شاه جهان کز فیض او
گوشه باغ جهان شد رشك گلزار جنان

از هوای گرم در هندوستان خود باك نیست
بر سرش تا سایه بال هما شد سایبان

نیست تنها بار بردار وقار او زمین
بسته گردون هم کمردرخدمتش از کهکشان

جزیه ازکافر گرفتن پیش اوچون فرض بود
همت از حاتم گرفت و عدل از نوشیروان

هیچکس از سفرهٔ احسان او بی بهره نیست
شد ز دود مطبخش آباد چندین دودمان

در زمان دولتش نبود عدو هم بی نصیب
میکشد در چشم دشمن سرمه از میل سنان

۱ــ اسامی دونوع گل است .

غزلیات

چسان بخلوت‌خود جادهد حبیب مرا — که هست مردمك دیده هم رقیب مرا
ز خاك تربت من لاله تا ابد روید — که شد ز روز ازل داغ دل نصیب مرا
خیال روی تو تا دیده را گلستان کرد — بشاخ هر مژه جا کرد عندلیب مرا
زتارزلف‌تو تشخیص نبض‌خواهد کرد — خبر ز عمر دراز ار دهد طبیب مرا
بیاد قد تو از تربتم صنوبر رست — که زیر خاك نداند کسی غریب مرا
هوای روی تو ازبسکه برده‌ام‌درخاك — توان بصورت گل دید عنقریب مرا

سخن‌اگرچه بکرسی نشاندم ای **فانی**
ولی نداد کسی منصب خطیب مرا

ز سینه تا شده بیرون امید ویأس مرا — ز هیچکس نبود هیچ التماس مرا
صفای سینه‌خویش‌وخیال‌صورت‌دوست — بشهر آینه کردند رو شناس مرا
بشکر نعمت نادیده هم‌زبان جاریست — ز ننگ آنکه نگویند ناشناس مرا
بسان آینه چون پاك طینتم چه عجب — بود ز خرقه پشمینه گر لباس مرا
به یمن عشق تو از حادثات محفوظم — غم تو داشت ز غم های دهر پاس مرا
بغیر نفس که غالب حریف مردانست — ز هیچ کس نبود در جهان هراس مرا

دلم ز نقش تمنا تهی شد ای **فانی**
مکن زاهل غرض بعدازاین قیاس مرا

شکر خدا که بخت مرا بادشا نساخت — یعنی گدای سایه بال هما نساخت
تا بال وپر زآفت شهرت فرو نریخت — سیمرغ جای در قفس انزوا نساخت
عشق تو ناله ها ز دل خسته ام شنید — این کاسه‌را شکست ولی‌بی‌صدا نساخت
ساقی شراب عشق تنك ظرف را نداد — این موج‌را بچشم حباب‌آشنا نساخت
تا جلوهٔ بقا ز درون و برون ندید — منصور جا به منظر دار فنا نساخت

گردون ندوخت خرقه تجرید بر تنم پیراهـن بقای مرا تا فنا نساخت

فانی ز اشك و آه فزون گشت درد عشق
آب و هوای دیده و دل هم بما نساخت

در گرد باد حادثه یك مهربان بس است گردست برزمین نرسد آسمان بس است
برخوان خود نشین وچو مهمان عزیز باش نان درست گر نرسد نیم نان بس است
دشمن گر از غلاف برآیـد مده جواب خاموشی تو جوهر تیغ زبان بس است
اهل کمال عمر بسختی بسر برند یعنی برای رزق هما استخوان بس است
فضل وهنر چو هست چه حاجت بمکر وشید از خود فروشی ما یك دکان بس است
بار جهان بدوش چو گاو زمین مکش یکمشت خال بر سر ازین خاکدان بس است

فانی دکان عشق بهر کوچه وامکن
یکدل متاع داری ویك دلستان بس است

به باده امر نمودن چو از مناهی نیست درین زمانه اوامر کم از نواهی نیست
همای عفو نیفکنـد بر سرم سایه گناه من بجهان غیر بیگناهی نیست
مرید صوفی مینا چـو شیخ جام مشو که کشف ماهیت باده اش کماهی نیست
حریص دولت معنی شریك سلطنت است گـدائی در ما کم ز پادشاهی نیست
بخون دل چه نظر بسته ای تو ای دیده ز آب آینه یکدم نصیب مـاهی نیست
سرم فـرود نیاید بسوی میکـده ای که بر جبین درش نقش قبله گاهی نیست

چگـونه از دل **فانی** کسی خبر یابد
که هیچ قاصد اشکی زدیده راهی نیست

باتو گر عیب تو گفتم ازصفای سینه است آب شمشیر زبانم جوهر آینه است
بگذر ازخود تا توانی دید از آن قد جلوهٔ نردبان عالم بالا همین یك زینه است
کـرد ما را بیخبر از روی او خط لبش می پرستان را شب شنبه به از آدینه است
با بد ونیك جهان ازبس که مارا کار نیست سینه ما بیدلان خالی ز مهر و کینه است

هست ارباب ریا را نیشها درآستین — مار و گژدم تار و پود خرقه پشمینه است

شانه صدسوزنها بدست آورد وتارزلف بافت — لیك عاجز از رفوی چاکهای سینه است

کی توان از می کشی **فانی** بآسانی گذشت

چون شراب کهنه ما را همدم دیرینه است

باز در گوشم ز دور آواز مائی میرسد — میشوم بیگانه ازخود آشنائی میرسد

میرسد در کنج عزلت هردم ازغیبم ندا — کز برای صید.... عنقائی میرسد(۱)

خارهم ازدولت ما در گلستان راه یافت — دامن ما هر که میگیرد بجائی میرسد

در دیارعشقبازی هیچکس مهجور نیست — هر پر کاهی بدست کهربائی میرسد

هر که جا درسایه سروتومیگیرد برو — هر زمان از عالم بالا بلائی میرسد

در سیه بختی ز اشك و آه فارغ نیستم — بهرمن درهند هم آب وهوائی میرسد

چشم ما هرچند ریزد اشك روشن تر شود

فانی این آینه را ا زنم صفائی میرسد

ز ضعفم تا عصا از کف رها شد — مرا نقش قدم زنجیر پا شد

نه کاری کرده‌ایم اول نه آخر — نماز صبح و شام ما قضا شد

ز حرف قتل من شمشیر اورا — زبان پرخون‌تراز برگ حنا شد

غباری کز چمن برخاست ازباد — برای چشم بلبل توتیا شد

کسی کز یاداو درخودفرورفت — به دریای حقیقت آشنا شد

بود مهر خموشی بر دهانم — لبم تا از لب ساغر جدا شد

نمی‌آید برون از خانه **فانی**

مگر با دختر رزکدخدا شد

۱ـ در نسخه‌اصلی: روشن نیست.

رباعیات

بر وعده یار دل نباید بستن
چشم ازخط وخال عارضی بایدبست
بر باد بهار دل نباید بستن
از کوچه انتظار نتوان بستن

گه ساقی‌وگه شراب وگاهی‌جامیم
اسمای مظهری که کردیم بیان
گه پخته گهی سوخته گاهی‌خامیم
نام تو بود ، ما ز میان گمنامیم

دیر آمدم و در شب در مسجد راز
خورشید طلوع کرد و گشتم بیدار
تا زود نمازی بگذارم به نیاز
دل‌یافت حیات وفوت‌شد وقت نماز

هرجا که گلی است رنگ‌وبومیگردم
این‌شمع وجود هر کجا روشن شد
هرجا آبی‌است بحر وجو میگردم
پروانه صفت بگرد او میگردم

ما دریائیم و قطره ما دریاست
یعنی که زحق‌نگشت ظاهر سرحق
ما عنقائیم بیضه ما عنقاست
حق‌راناحق‌مبین اگرچشمت‌واست

مست ازنیستی یکشبه هشیار شدیم
افسانه ماست تا ابد شکر وجود
پیش از مردن بخود خبردار شدیم
در خواب عدم نرفته بیدار شدیم

تا مرشد عشق گفت استاد مرا
از راز نهان سخن نگویم باکس
از مکر عقل کرد آزاد مرا
استاد چنین داد سبق یاد مرا

ای گل‌نگهی سوی اسیر قفسی
صد دست دراز هر بوالهوسی
تا چند بکام دل هر خار و خسی
ترسم که بدامنت رسد دست کسی

ای در پی افزونی اسباب معاش
چون‌رزق کسی‌فزون‌نگردد بتلاش
افتاده ذلیل بر در هر اوباش
از خوان قضا تا قدری قانع باش

چشمی که بود کور چه بیدار چه خواب بحری که شود شور چه آب وچه سراب
راهی که بود غلط چه نزدیك چه دور عمری که رود هرزه چه شیب وچه شباب

خوبان،ستم وجوروجفاخوی شماست زنجیر جنون سلسله موی شماست
تا روز جزا قبله ما کوی شماست آینه دیدار خدا روی شماست

خوردی قدحی ونشأ دلخواهت باد رفتی از خود خدای همراهت باد
باز آی بخود که خودشوی ساقی می این راه دراز رو (که) کوتاهت باد

خوابست بچشم دوربین عینك مرگ بردیده نه آنرو ببین چشمك مرگ
اسرار بزرگ مرگ یك یك بشنو هر شب ز لب برادر کوچك مرگ

ای عرش بلند برد افتد زتو پست نی نیست زمعلوم توخارج نی هست
در مکتب تعلیم تو از روز الست طفلان دارند لوح محفوظ بدست

آن نشأ که در جوانیت داد شراب درموسم پیری بود آن نقش بر آب
روشن نشود چشم تو در بیداری از نور چراغی که ببینی در خواب

اکمل

اکمل‌الدین میرزا محمد کامل در سال ۱٦٤٤ میلادی در خانوادهٔ اعیان‌در کشمیر متولد شد و در کودکی مورد لطف شاه جهان مغول پادشاه هندوستان (٦٨ - ۱٦٢٨ م) قرارگرفت و مدتی در دهلی بسر برد . پس ازبازگشت بمولد خویش هوی و هوس دنیوی را ترك گفت و راه فقر و تصوف اختیار نمود و بحلقه صوفیان گرائید ، بمریدی یکی از هموطنانش بنام خواجه حبیب‌الله گنائی درآمد و بیشتر زندگی را در ارشاد و سماع گذرانید . اکمل بسال ۱۷۱۸ میلادی در سن هفتاد و چهارسالگی ازین جهان درگذشت ودرکشمیر مدفون است.

او از لحاظ شعر فارسی درکشمیر مقام مولاناجلال‌الدین بلخی رادارد. یك مثنوی بنام بحرالعرفان بتقلید از مثنوی معنوی رومی سروده که تقریباً ٦٠٠٠٠ بیت دارد . این اثر در چهار مجلد تنظیم‌گردیده. اکمل مکرراً نسب معنوی خود را بمولانا میرساند و او را پیر کامل میدانست . علاوه بر مثنوی ، قصیدهٔ بنام « مخبرالاسرار » داردکه در آن احوال مقامات راه سلوك را بیان داشته است . وی اولین شاعرکشمیری استکه داستانهای محلی چون اکه‌نندن رابمثنوی سروده است .

برای اطلاع بیشتر رجوع شود به :

الف ـ تحفةالاکملیه ، چاپ لاهور ، ۱۳۵۰ هجری قمری

ب ـ بحرالعرفان جلد اول ، چاپ‌کشمیر ، ۱۳۸۱ هجری قمری بکوشش میرحبیب‌الله کاملی متولی مقبره اکمل

ج ـ تاریخ حسن

د ـ واقعات‌کشمیر

نمونه خط خواجه اکمل الدین بدخشی

قصیده مخبر الاسرار(۱)

ناسوت

کرد تلقینم و اذکار و نواقل فرمود
کرد بر شغل و وظایف ز کرم ارشادم

مرگ میجستم از آن حالت و از جان شده سیر
تا دو سه سال چنین بود که هست آن یادم

هر کدورت و ملالت که بپیشم آمد
از نظر شیخ همی کرد در آن امدادم

رغبت طاعت حق پیش از آنم می‌شد
دل به امید کرم های خدا میدادم

شیخ میگفت که این است عمل در ناسوت
باش مردانه چو من پیشرو و استادم

با تو همراهم و آگاه از این راه که هست
رنج میکش بره گنج که نشانت دادم

اسم و رسم آمده و سد ریاضت می‌شد
ننگ و ناموس چو زنجیر بپا افتادم

لذت و شهوت دنیان دنی از هر جنس
دیو با نفس یکی گشته بدادی یادم

گاه از صورت خوبان که تجلی این است
نور حق است بیا خوش که درت بگشادم

---

۱ ــ از تحفة الاکملیه استنتاخ شده .

گاه از نغمه و صوتی بدلم شور انداخت
تا بحدی که ز جا جسته برقص افتادم

ای بسا خیر شر اندوده که در چشم آمد
گاه اینسوی و گه آنسوی همی افتادم

دُرد و صافی که ازین عربده پیش آوردند
تیغ لا در کف من بود و بـلا میدادم

جبروت

دید مرشد که شدم پخته و آمـاده بکار
وز همه قید تعلق ز جهـان آزادم

آنگهان گفت که بیمرگ نخواهی ره یافت
در زمان مردم و مردانه بـره افتادم

مرگ چه، زندگی هست که پایانش نیست
دولتی بـود خداداد کـه مرشد دادم

روح میگفت: که بال و پرم از گل رست است
میروم من بجهانی که از آن جا زادم

عقل میگفت: کزین بیش مرا طاقت نیست
عشق میگفت: منت راهبر و استادم

از سماوات بیـک چشم زدن بگذشتـم
بـرق در سرعت رفتار بگفت استـادم

غیر ازین ارض وسما، ارض و سماهای دگر
دیدم آنسو چو ازیـن حال گذر افتـادم

کفر و دین هر دو عدم ماند در آن خلوت زار
صلح کل یاد به هفتاد و دو ملت دادم

وسعتی بود در آن ورطه که این هر دو جهان
چون رحم تنگ نمودم چو نظر بگشادم

خواب میدیدم و این چشم سُرم بُد بیدار
حیرت افزود که اینجا به‌چه سان افتادم

تا چهل روز ز هیبت نه غذا بود ، نه آب
نه ز آمال جهان هیچ بخاطر یادم

لاهوت

هست لاهوت در اینجا و نشان چیزی نیست
که بلفظ آید و تقریر بود رو دادم

همچو شخصی که در آینه شود عاشق عکس
عشقبازیست درین پیش بخود بنیادم

هر چه آنجا بنظر آمد اناالحق میگفت
همچو کوهی بصدا آمده زان فریادم

صوفی ماهوت برین منزل اعلا گوید
آنست بیحرف کلامی که سماع افتادم

در و دیوار همه نغمه سرا از هر سو
چون سماعم شد و زان بیخود و مست افتادم

نی مرا سایه و نی ساید به اشیای دگر
نه شب و روز که باشد عدد آن یادم

بحرالعرفان

ملا و نحوی

حضرت مولـوی درین اسرار — کرد اندر کتاب خود اظهار
مرد ملاح و کشتی و نحوی — تا بدانـی ز محوی و نحوی
حرف ونحوی تو اندرین دریا — شو فنا تو شنا کن ای دانـا
گـرتودانی شنا نجاتت هست — ورنه ازنحوکی بخواهی رست
دعـوی جنیان بیان افتـاد — مـاه نقاشیم بسی استـاد
رومی ازدیگ ونون شده ساده — در ره ذکر و فکر افتـاده
روز و شب سینه صیقلی کرده — زان دل خویش را جلا کرده
هرکه زانجا وتاکنون پیداست — بی‌سبب زاندرون‌شان برخاست
سر بزانوی خود چومی (۱) — چشم بسته کـتاب می‌خواند
نی قلم نی کتاب نی اسباب — صافـی دل مفتح الابواب
حضرت مولوی کـه ملا بود — رومیان را در این بیان بستود
چون چنین‌حالتی بخوددیدند — در ترنم شدند و رقصیدند
آن‌همه نقش و آن‌همه تصویر — بود در لوح جان شان تحریر

پند به صوفی (۲)

صوفی آنکه باحق‌است مسرور — او ز تعظیم خلق باشد دور
نیست وقت جهاد در این عهد — اصل‌دین‌را چوداشت‌دردین‌جهد
منزوی روبدشت وطاعت کوش — طاعت‌حق زخلق وخود میپوش

۱ـ در نسسه اصلی حذف شدن‌ابیات بحرالعرفان از نسخه خطی کتابخانـه تحقیقی کشمیر استنتاخ شده(جلد ۲ و، ۸۳ ب)

۲ـ و ،۳۳الف جلد ۳ نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر.

گر به صوفیگری شوی مشهور — شهرت خلـق سازدت مغرور
ازغرورت چو نفس سر برداشت — حق‌پرستی دگر زسر بگذاشت

نورالدین رشی (۱)

قصه‌ای تازه کرده ام در پیش — گوش بر حرف نه ای درویش
قصهٔ است از قدیم در عالـم — هست اینجـا به حجت قالم
کرده تصحیح شیخ نورالدین — خوانده ام از کلام ایشان این
ازسماعش دلم چو گل بشگفت — کردن نظم قصه طبعم گفت
هرچه میگویم از بزرگانست — نیست اینجا از عالم جانست
هر که‌دارددر آنچه گویم گوش — میکند جام بحر عرفان نوش
بر فشاند ز هستی خـود دست — از غم گیر و دار خواهد رست
او بود ثابت آنقدم در گـاه — تا به وحـدت سرای الا الله
هر که رو بر خـدای می‌آرد — هم خـدا رو بسوی او دارد
شیخ‌دین(۲)گفته است بسی‌اشعار — زآنچه دید از سلوك در ادوار
در طریقت کـلام ایشان مـه — هر که بشنید کـار او شد به
اهل‌حق حرف حق همه گویند — زان دل طالبان حق جویند
طالبان حـرف را خریدارند — تا دل از آن سخن قوی دارند
راسخ امید بر خـدا باشند — مقتدی هم به مقتدا باشند

۱ـ رشی کلمه ایست از سنسکریت بمعنی درویش ـ افکار صـوفیانه ادیان هندو و اسلام در قرن چهاردهم میلادی به نوعی قابل توجه با هم آمیخته شد . نورالدین بنیان گذار سلسله رشی ها در کشمیر بشمار می‌آید . رجوع شودبه « تصوف در کشمیر درقرون چهاردهم وپانزدهم میلادی» اثر مصنف. ص ۱ این کتاب .

۲ـ مراد شیخ نورالدین است که قصه های بسیار منجمله قصه « اکه نندن » را به زبان کشمیری سروده .

هرچه‌او گفت‌همه‌حقیقت گفت   خار وخس ازره مریدان رُفت
شعرشان در زبان کشمیریست   بشنوا کنون که‌معنی آن‌چیست
فارسی نزد پارسی خوانان   من‌بخوانم که خوش‌شونداز آن
ترجمه کرده‌ام من آن ابیات   تا بود شعر قصه را اثبات

«قصه ا که‌نندن که قوالان کشمیری باچنگ وچغانه میخوانند وسالکان را «بوجد می‌آورند.

قصه‌ای در کتاب کشمیر است   برمریدان صادق این پیر است
هر که‌خشنودی‌خدا درخواست   این چنین قصه را بداند راست
راه حق در رضا و تسلیم است   خواندن قصه بهر تعلیم است
هر که اندر سلوك دارد پای   هست برقول من ورستش رای
همت است و توکل اینجا یار   از شنیدن رسد به دیدن کار
من‌که بر این کلام قوالم   معتقد از یقین بر این حالم
صحت قولش از قدیمان است   مونس قلب اهل ایمان است

. . . .

سالکی بوده است در کشمیر   هم خود و هم زنش بغایت پیر
عمر ها در سلوك سر کرد او   در بلا و رضا جوانمرد او
بود سر در ره رضا او را   چشم بر رحمت خدا او را
از عمل هیچ بر نمیدید او   در عمل بود تا چه بدهد رو

. . . .

گرم بازار سامعان دارم   زانکه ارشاد کردنست کارم

. . . .

عمر ها رنج برد و در انجام   یافت از رحمت الهی کام

اکه ننمدن نهاد نام او را
داشت تیمار صبح و شام او را

حاصل عمر خود شمردندش
نام از آن ره یگانه بردندش

بود حسن وجمالش ازحد بیش
عاشقش هم غنی و هم درویش

مرد و زن واله جمال او را
چارده شد ز عمر سال او را

در دل مادر و پدر جا کرد
ممتحن گشت حق ازآن هرمرد (!)

غیرت حق که غیر نگذارد
امتحان محققان دارد

. . . .

روزی از روز ها یکی درویش
بهر دریوزه کاسه‌ای با خویش

موی ژولیده روی‌پر گرد (!)
اندر آمد بخانه این مرد

مرد درکرد وقت جولانست
گر ندیدی همین که این آنست

کسوت فقر و فاقه اش در بر
بود پایش برهنه و هم سر

اندر آمد بخانه این پیر
تا مس صدق این کند اکسیر

در زمان مادر پسر شد پیش
بهر حاجت روائی درویش

وز سر لطف کردش استقبال
گفت بر گومرا ز کیف احوال

مقدمت سر فرازیم بخشید
از کرم حق بسویم اکنون دید

. . . .

گفت(۱) دارم گرسنگی ازدیر
آمدم تا شوم ازین جا سیر

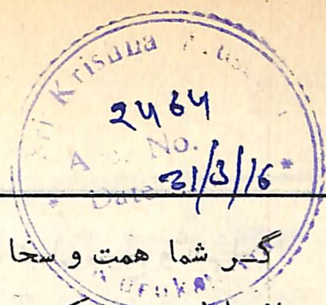
گوشت از آدمی غذا دارم
زین سبب ره درین سرا دارم

نیست جزاین‌غذا مرا درخورد
اندرین خانه ام قضا آورد

روزی من مگر در اینجا بود
ره خدایم درین سرا بنمود

. . . .

۱- مراد درویش است .



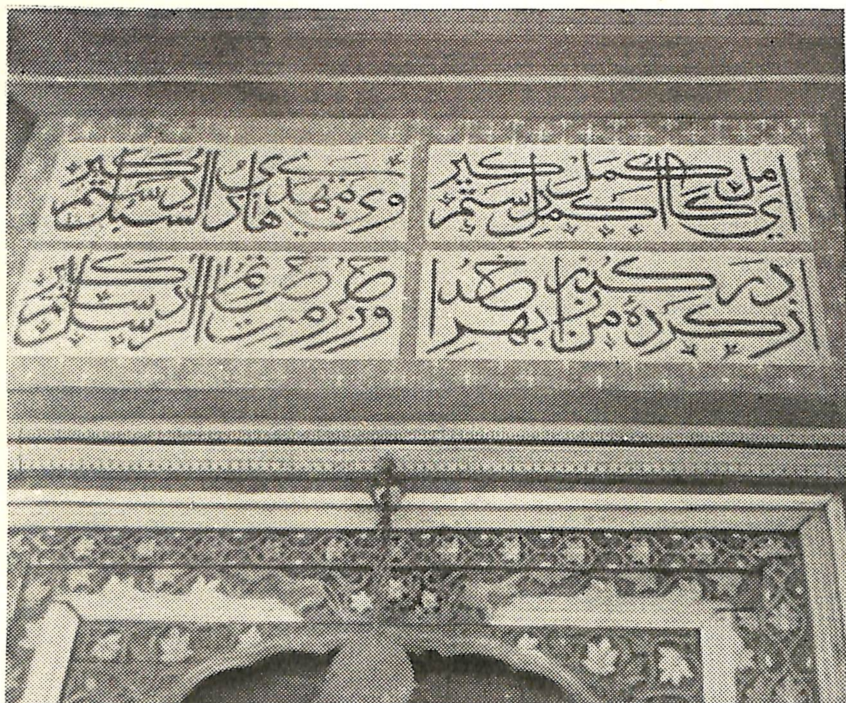
گر شما همت و سخا دارید حاجت من کنون روا دارید
از سلوك و صفا که می لافند بنگرم من که درد پا صافند
. . . .
گفتنی گفت چون بشوهر زن گفت شوهر برو که لا تحزن
بره آدم ز خود پسر داریم از سوالش دگر چه غم داریم
من که سر در ره خدا دارم هرچه او خواسته‌است رضادارم
او فرستاد چون بما میهمان هم تو و هم من و پسر قربان
. . . .

جواب زن به شوهر

گرچه‌این پیر بودمیهمان‌دوست جنس از روی جنسیت بااوست
عمر شد صرف در غم و دردم داغ بر داغ دیده‌ام هر دم
حاصل عمر هست یك فرزند دمبدم جان ز دیدنش خورسند
چشم من روشن‌است بدیدارش نیست‌ممکن که‌خود کشم‌زارش
کشتن این کجاست یارایم کشتن یك مگس نفرمایم
اول از تن ببر مرا خود سر اختیار است مر ترا دیگر
. . . .
پنج وشش طفل مفلسی را بود آن تقاضای شان نمی‌آسود
زن چو برسوی خانه‌اش ره‌برد مطلب خود بگفت و زر بسپرد
. . . .

درویش

اکه نندن کسی که دارد نام خوردن اوست بر روانم کام
از خدا گر طلب رضا دارید کودك خویش‌را به پیش آرید



سردر آرامگاه خواجه اکمل‌الدین بدخشی، واقع در سه میلی شهرسرینگر ، کشمیر

. . . .

اکه ننندن (پس از آنکه ازجریان موضوع مطلع میشود)

گیرم امروز سر توانم برد — روز دیگر یقین که خواهم مرد
خود بگو تو که چند خواهم زیست — وانکه از مرگ رسته است آن کیست
کس نیارد گریختن از مرگ — جز رضا نیست اندرین ره برگ
حق مرا آفریده است از جود — به مرا گر شود ز من خوشنود
عاقبت ازجهان که خواهم مرد — پیش حق من چه روی خواهم برد
با خدا کی ستیز دارد کس — هم نه پای گریز دارد کس
جان فدایش که اوست جانانه — جسم را اوست صاحب خانه

. . . .

گفتنی ها گفت و آمد پیش — ماند سر را به پای آن درویش
گفت بر خواهشت رضا دارم — سر برین خواهشت فدا دارم
کس نگوید ترا که بد کردی — کشتی و زنده ابد کردی
زین فنا ره سوی بقا دارم — من ازین حال غم چرا دارم

. . . .

می کشی زنده میتوانی کرد — نیست از کشتنم از آنرو درد
کشتن و زنده کردنست کارت — هست از جود گرم بازارت
دادن جان برای تست آسان — زانکه بدهی بجای یك صد جان

. . . .

به پدر نیز گفت این فرزند — من سرافگنده چند باشم چند
کن شهیدم که سر برافرازم — زان بود تا بعرش پروازم
از تنم زود سر جدا میکن — ز انتظارم ازین رها میکن

. . . .

کشتن اکه‌نندن

در زمان داد حکم بر کشتن والدش را که سر ببر از تن

خود پدر راند کارد بر حلقش آب تسلیم ریخت در حلقش

. . . .

طاقتم نیست جوع را زین بیش نیستم از گرسنگی بر خویش

جوش‌زن گوشت‌را که گردد نرم در دل از مادری میار آزرم

. . . .

درویش(۱)

گرنه با من شوید هم کاسه این طعام شماست غم کاسه

گر شما هم خورید هستم شاد ورنه خواهم همه شما را داد

حصه‌ای بهر خویش بردارید حصه‌ای اکه نندن بگذارید

بر شما هست این غذا در خور ورنه اخلاص‌تان‌است‌بامن دُرد

. . . .

حصهٔ اکه نندن را پیش مانده کردند گریه‌ای‌برخویش

نیست،ازحصه‌اش که خواهدخورد حصه اش طاقت از روانم برد

کس نخورداست هیچگه خود را کس ندید این بلای بی حد را

. . . .

درویش(۲) به سالک

گفت پیدا کنید باز او را یافتم زین طعام ازآن او را

تا نه او پیش روی من باشد بسته از خود مرا دهن باشد

۱- درویش پس ازاینکه اکه‌نندن را تکه‌تکه کرده ودردیگ جوش میدادندچنان گفت

۲- پس از پخته شدن گوشت .

من جزاو لقمه‌ای نخواهم خورد — در مجاعت اگرچه خواهم مرد
برزن ومرد شد فزون این درد — این کسائین چه حکم برما کرد

. . . . — . . . .

حیف از کشتن پسر ما را — زنده کردن کنون کرا یارا

. . . . — . . . .

ناگهان زد کسی ز بیرون در — در کشائید تا بر آرم سر
کرد رو سوی سالك آن درویش — تا بدر زد و راه میکن پیش
هر که هست اندرون بیاید او — از دل من گره گشاید او
در سر سفره آمد این میهمان — بستن در بروی او نتوان
حصه‌ای اکه ننندن او را ده — چونکه میهمان اورا به
آن مصیبت زده چو در واکرد — یك جهان بهجتی تماشا کرد
اکه ننندن ایستاده بر در بود — طرفه نوری ز روی او مشهود

. . . . — . . . .

این نه افسانه است که میخوانم — باشد این های هوی مستانم

. . . . — . . . .

گفته ام مست و میکنم مستی — هست را نیست وهیچ راهستی (۱)

. . . . — . . . .

۱ـ این ابیات ازجلدچهارم بحر العرفان نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر (و، ۱۲۲ آالا و، ۱۴۵ ب) استنتاخ شد .

طیب

ملاطیب همعصر غنی (قرن هفدهم) بوده. اطلاعی تاکنون غیر از آن که در دهکده اسلام پوره مدفون است و مرید بابا نصیر الدین کشمیری بوده دردست نیست. کتابخانه تحقیقی کشمیر هفتاد ورق دیوان(۱) ناقص وی را در تابستان سال ۱۳٤۲ شمسی از متولی مقبره‌اش خریداری کرد.

طیب صوفی منش بود و اشعارش مترجم احساسات صوفیانه وی. آنچه در این جا آمده از نسخه کتابخانه تحقیقی کشمیر استنتاخ شده است:

برای مزید اطلاع رجوع شود به (۲)

الف ـ تاریخ ملاخلیل مرجانپوری جلد دوم.

ب ـ تاریخ حسن جلد سوم.

پ ـ واقعیات کشمیر.

غزلیات

از عرب و زعجم نیامده‌ئیم — جز ز ملك قدم نیامده‌ئیم

کار ما کسب و روح قوت اوست — از برای شکم نیامده‌ئیم

کی توانیم زو نهان بودن — نی ز طبل و علم نیامده‌ئیم

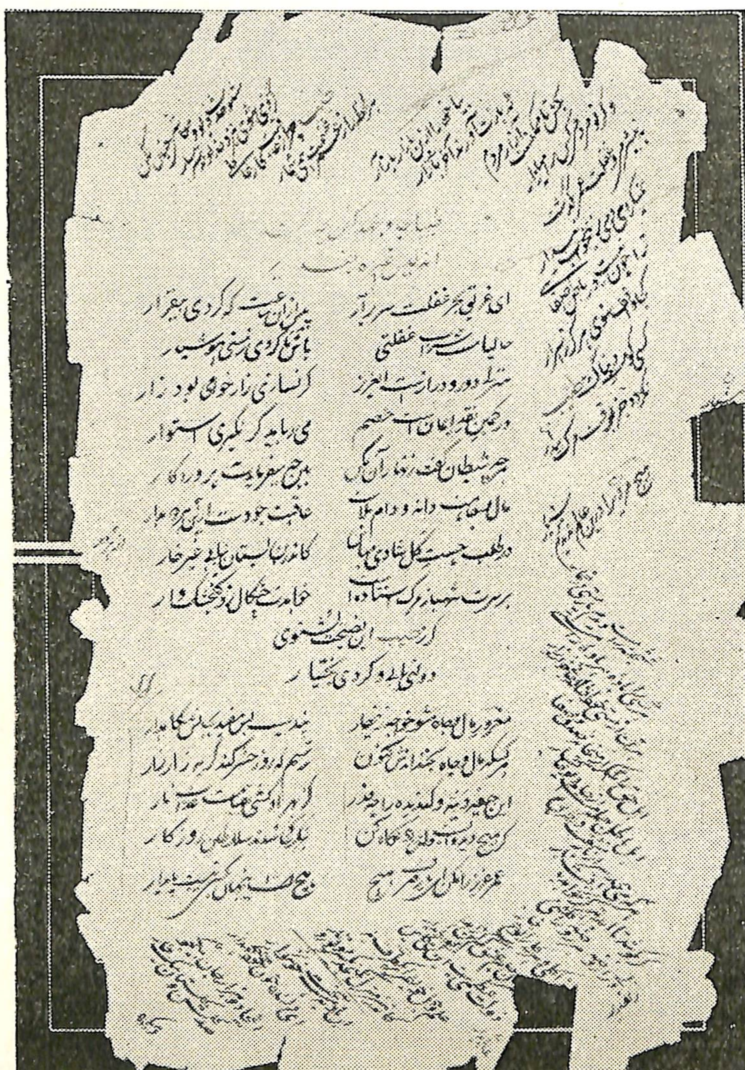
از خداوند یافتیم وجود — ما بخود از عدم نیامده‌ئیم

آنچنانیم کافرید الله ! — ذرهٔ بیش و کم نیامده‌ایم

---

۱ ـ یك نسخه از دیوان وی مشتمل بر ٤٥٠ ورق در کتابخانه رضا در شهر رامپور موجود است.

۲ ـ مصنف از پیرزاده حسن شاه مدیر کتابخانه تحقیقی کشمیر که طیب را باینجانب معرفی نمود بدینوسیله تشکر میکند.



نمو نه خط ملاطیب

در قضایش رضاییم ازچند فارغ از درد وغم نیامده‌ئیم

طیبا ما ز ملك انواریم

از سواد (ستم) نیامده‌ئیم

امروز چه روزیست که ما خویش نیائیم

مستیم و خرابیم ندانیم کجـائیم !!!

این جام چه جامست کزو جامه دریدیم

این دام چه دامست کزان دانه ربائیم

این یار چه یارست که هستیم زبونش

وین نار چه نارست، که زان نور و صفائیم

این جای چه‌جایست که دررقص وسماعیم

وین نای چه نایست که زو عین فنائیم

این‌خانه‌چه خانه است که‌جانست سراسر

وین دانه چه دانه‌است که زان‌دام‌جدائیم

هر دم بکف آریم دُری زین یك دریا

آنروز مبادا که از این بحر بر آئیم

طیب توچه‌جانی، چه جهانی، که ندانیم

مـا نور خـدائیم رخ یار نمائیـم!

درعالم ملك اگر چه خواریم اندر ملکـوت شهسواریـم

سرمست صراحـی الستیم پروای وجـود خود نداریم

شهباز سر اوقـات خصیـم چون باز به جیفه سر نداریم

غوّاص محیط عشق اوئیم ناگاه بود که دُر برآریـم

نزد همه دوستان عزیزیـم در دیدهٔ دشمنان چوخواریم

مفتاح بهشت در کف ماست در گنج خرابه در چه کاریم

هر کس که مال و جاه بخنداندش کنون
ترسم که روز حشر کند گریه زار زار

این جیفه دینه و گندیده را چقدر
کز بهر او کشی بقیامت عذاب نار

گر هیچ دیده است تو دلبر نگاه کن
بنگر کجا شدند سلاطین روزگار

عمر عزیز را مکن ای یار صرف هیچ
هیچ است اینجهان بکسی نیست پایدار

مشنو حدیث دیو و معاش چنان مکن
گر وی شوی بنزد خداوند شرمسار

طیب چرا بعاقبت کار غافلی
هر لحظه‌از عمر غنیمت‌همی‌شمار

ده یار مرا بیدل و جان می‌سازد
هجرش از قالب من روح روان می‌سازد

خواهم از شوق دل من نشود واقف کس
شدت درد مرا نعره زنان می سازد

محنت یار جدائی تو ای خاتم حسن
تیر قد من مسکین چو کمان می‌سازد

زینت نام نکو داشتم و عقل خرد
چکنم عشق مرا شین جهان می سازد

چون ز من ناله و فریاد نگردد پیدا
کو ز من‌این دل وجان‌روی‌نهان می‌سازد



آرامگاه ملاطیب واقع درشهر سرینگر ، کشمیر

طیب نکند سخن به دونان

ما تخم بشوره زر نکاریم

هر که او از پی هوا گردد   دور از درگـه خدا گردد

هر که پیوسته با خدا باشد   عاقبت در خدا فنا گردد

هر که یاری بجز خدا گیرد   آخرالامر زو جـدا گردد

هر که بیمار او شود نفسی   دمبدم درد او دوا گـردد

طیبا هر که هست بیگانه

کی تواند آشنا گردد

عاشقم فارغم زبود و بود !   عاشقم فارغم ز رفت و رود

عاشقم فارغم ز علم و ادب   عاشقم فارغم ز عقل وخرد

عاشقم فارغم ز نفس وهوی   عاشقم فارغم ز نیك و ز بد

عاشقم فارغم زحرص وامل   عاشقم فارغم ز غیر و زخود

عاشقم فارغم ز گرز وچماق   عاشقم فارغم ز مشت و لگد

عاشقم فارغم ز نور خلود   عاشقم فارغم ز نار ابـد

عاشقم فارغم زشبهه **طیب**

عاشقم فارغم زهرچه شود

میکنم ازجفا و جورتو داد   کس بدادم نمیرسد فریاد

طاقتم طاق گشت وصبر نماند   تا کیم انتظار خواهی داد

خواهم ای یار سرفدا کردن   زیر پای تو هرچه بادا باد

بست برجان درغم و اندوه   هر که اوچشم دل بروت گشاد

آتش عشق سوخت بنیادم   بارها در جهان بـی بنیاد

هر که‌خواهد مرا زیار جدا　　یا رب از بند ابتلا مرهاد

طیب افسوس آنکه بی رخ یاد
می‌رود آب زندگی بر باد

تا خدا بود با خدا بودیم　　از خدا کی دمی جدا بودیم
جای ما نیست آسمان وزمین　　عرش و کرسی نبود وما بودیم
لامکانست منزل عشاق　　کس چه‌داند که‌ما کجا بودیم
نور صدق وصفای قلب که بود　　صوفی صفحهٔ صفا بودیم
پیش از آندم که‌چرخ رقص کند　　در ترم طاق و تن‌وتنا بودیم
تا که باشیم اینچنین باشیم　　هم چنین بوده‌ایم تا بودیم

طیبا ماسوا ندید الم
آری از خلق تا سوا بودیم

در خرقه زدم آتش عریان خراباتم　　میخوارم و سرمستم میهمان خراباتم
ای شیخ مناجاتی جویای کراماتی　　در بند مقاماتی من جان خراباتم
از صومعه‌ها جستم درمیکده‌ها مستم　　از ظلمت خود رستم نوران خراباتم
زاهد تو نکونامی زهد تو ترا دامی　　من خادم خدامی پیکان خراباتم
من رند خدا دانم سرخیل بدخشانم　　سر تا بقدم جانم جانان خراباتم
از من نشود واقف نی‌زاهد و نی عابد　　پیدا نشوم بر کس پنهان خراباتم
جانم چومی آشام است اندر طلب جامست　　کفرم همه اسلام است ایمان‌خراباتم

من‌**طیب** پر زهرم اندیشه کن از قهرم
گردن مکش از امرم سلطان خراباتم

مغرور مال و جاه مشو خواجه زینهار
پندیست بس مفید بجانش نگاهدار

هر کس که مال و جاه بخنداندش کنون
ترسم که روز حشر کند گریه زار زار

این جیفه دینه و گندیده را چقدر
کز بهر او کشی بقیامت عذاب نار

گر هیچ دیده است تو دلبر نگاه کن
بنگر کجا شدند سلاطین روزگار

عمر عزیز را مکن ای یار صرف هیچ
هیچ است اینجهان بکسی نیست پایدار

مشنو حدیث دیو و معاش چنان مکن
گر وی شوی بنزد خداوند شرمسار

طیب چرا بعاقبت کار غافلی
هر لحظه‌از عمر غنیمت‌همی‌شمار

ده یار مرا بیدل و جان می‌سازد
هجرش از قالب من روح روان می‌سازد

خواهم از شوق دل من نشود واقف کس
شدت درد مرا نعره زنان می سازد

محنت یار جدائی تو ای خاتم حسن
تیر قد من مسکین چو کمان می‌سازد

زینت نام نکو داشتم و عقل خرد
چکنم عشق مرا شین جهان می سازد

چون ز من ناله و فریاد نگردد پیدا
کو ز من‌این دل وجان‌روی‌نهان می‌سازد



آرامگاه ملاطیب واقع درشهر سرینگر ، کشمیر

از غم فرقت روی تو جوان پیر شود
شادی‌وصل‌تو بس‌چندین پیر جوان‌می‌سازد(!)

از جفا و ستم چشم کشد **طیب**
که‌دل‌غمزده‌اش‌را نگران می‌سازد

ایمان بحق آورده‌ام ازنـار را ببریده‌ام
دُرد فنا را خورده‌ام صاف بقا نوشیـده‌ام

از کفر وازایمان خوداز درد واز درمان‌خود
از جان وازجانان‌خود دیریست‌بر گردیده‌ام

بلبل من و گلزار من ساقی من و خمار من
عاشق من و دیدار من ازخود عجایب‌دیده‌ام

کعبه من وبتخانه من‌افسون من وافسانه‌من
عاقل من و دیوانه من اینها ازدو دردیده‌ام؟

ازبرکت دل جان‌شدم درجان‌جان‌پنهان‌شدم
یك گوهر صد کان شدم امروزبس‌شوریده‌ام

ای غافل از اسرار من تاکی کنی انکار من
چندین مجو آزار من ز آزار تو ترسیده‌ام

طیب فتادی چون زبان اندر دهان مردمان
نتوان رمیدن زین وزان در عاشقی پیچیده‌ام

رباعیات

منزلگه ما سراچهٔ قیوم است
دُر صدف جانم و جان ناپیدا
فهم بشری زدرك ما محروم است
کس‌نیست که‌پی‌بما بردمعلوم است

ای پادشهی که عالم‌الاسراری — دانم بیقین که مفضل و ستاری
تاچند مرا بدست غم می‌داری — هر چند گناه کرده‌ام غفاری

دانیم که قادر و سمیعی و بصیری — دانیم که بی‌شبه وشریکی ونظیری
هرچند که شرمسار درگاه توایم — خوانیم ترا کزتو نداریم گریزی

یا رب ما را دلیست بسیار ملول — جانست بسی خراب وچشمیست ذلول
چشمی‌است پر آب و سینهٔ پر آتش — زین غم که مبادا که نیابیم وصول

تا کی پی شهوت و هوا گردیدن — در محنت و رنج و ابتلا نالیدن
خواهی بمراد دل شوی واصل حق — باید همه عمر نامرادی دیدن

صادق

شاه صادق درقرن یازدهم هجری درکشمیر متولد شد . درکودکی روزی هنگام نماز حالت جذبه بوی دست داد که سبب تغییر مسیر زندگیش گردید . مادیات را ترک کرد وبه ریاضت پرداخت . مدتی دردهلی و لاهور زندگی کرد و آخر عمر را درکشمیر در تجرد و انزوا بسر برد ، و بسال ۱۱۰۰ هجری وفات یافت .

آثار منظوم وی دیوانی است مشتمل برچند ترجیع بند، غزلیات ومثنوی .

برای اطلاع بیشتر رجوع شود به :

الف ـ خوارق السالکین احمدابن الصبورکشمیری .

ب ـ واقعات کشمیر.

ج ـ تاریخ حسن جلد ۳ .

د ـ کلام صادق چاپ آکادمی‌هنر وفرهنگ وزبانها،کشمیرسپتامبر۱۹۶۰(۱).

ترجیع بند

چشمی که خیال تست‌دروی　　کونین ندیده غیرلاشی

صد کشته چشم تو بخیزد　　لبهات زند چو بانگ لاحی

آواز جرس بسی شنیدند　　نی برده کسی بمنزلت پی

تنگی جهان چو دل بگیرد　　مستی مدام خواهم از وی

۱ـ اشعاری که دراینجا آمده ازاین اثر گرفته شده است .

حقا ز کسی طلب ندارم جز رطل گران وجام پرمی

از زهد ریا کنون گذشتم

تا رفته بپای خم بیفتم

ایام فـراق تـو بدیدم شب های وصال تو شنیدم

سر را چو قدم نموده گشتم تا آنکه بکوی تو رسیدم

تا روی ترا نگاه کـردم احوال عجیب شد پدیدم

از دست رقیب دیو سیرت کفهای دودست‌خود گزیدم

خورشید و مه زمانه دادم مهر رخ تو که من خریدم

از مکـر زمانـه باز رستم در عشق تو تا جگر دریدم

یك چند به زهد هم بسرشد دروی سروبرگ خودندیدم

از زهد ریا کنون گذشتم

تا رفته بپای خم بیفتم

ای سرو روان چرا ننالم قـد الفی بگشته دالم

هر چند نیاز و عجز دیدی رحمی زتوخود ندیده حالم

هر گاه بخود نگاه کردم بیرون تو نبودی از خیالم

یك چنـد بصومعه نشستم زانهـا نگشوده پر و بالم

تقوی و ریاضتی که کردم بوئی چو نیامـد از وصالم

از زهد ریا کنون گذشتم

تا رفته بپای خم بیفتم

دیـدار ترا بها گرانست درتن‌تو بسی ز نیم جانست

چون‌بگل بچمن‌ندیده بلبل نالانست زشوق ودرفغانست

نقطه دهنت عجب سریست اسرار خـدا بی نهانست

گلشن ز فراق تست گلخن دوزخ بوصال تو جنانست

در چند بما وفا نکردی — درعشق تو عزم من بر آنست
گرچه که ز زهد پیر گشتم — لیکن بشوق دل جوانست
خونهای جگر بسی بخوردم — کارم چو هنوز در میانست

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

چون تو بزمانه یار دارم — در عین خزان بهار دارم
خود کار مرا بخود گرفتی — من با دگری چه کار دارم
زانگه که شدم گدای کویت — از شاه و وزیر عـار دارم
تـا وصل نمیشود میسر — دیـده بخیـال چار دارم
چون زلف سیاه دام داری — مرغ دل خود شکار دارم
از کثرت آه ، آه گشتم — هر شب به فلك مطار دارم
بیکس نیم و غریب هستم — درد و غم تو دو یار دارم
دارو چه کنم شدست درمان — دردی که ندیم و یار دارم
تا چند بگویم از فراقت — سوراخ جگر چو عار دارم
يك‌چند بُدم بزرق وطاعات — حالا خود از آن غبار دارم

اززهد و ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

جانا شودم گره گشائی — دیدار خود ار بمن نمائی
صد جان بکنم نثار وافشان — روزی که مرا ز من ربائی
عمریست بتو که آشنایم — بیگانه چنین بهمن چرائی
در خانه نگنجم از مسرت — از در تو اگر گهی درآئی
از پای بکوبم آسمان را — بر بام من ار یکی برآئی
گرچه که گدای کوچه گردم — چشمم نبود بـه پادشائی

در کوی تو شاهی و وزیری هیچم نبود به از گدائی
در هجر ضعیف و پیر گشتم تا کی تو مـرا بیازمائی
از حد بگذشت گریه هایم تا چند بنالم از جدائی
سعی و عملم بکار نامـد از لطف کنون مگر خود آشنائی
سالوس ودغل بسی که بودم قلبم چو نیافت زو ردائی

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

خیزیم اگر بجست وجویت اُفتیم اگر بپای و کویت
مردم که بماه نو به بینند بینیم اگـر به ماه رویت
آن زلف کمند تو دلم را آورد کشان کشان بسویت
حاجت نبود به‌تیر وشمشیر صد فوج سر افگند زهویت
گرهر دوجهان برشوه بدهند گردن ندهم نگه به‌مویت
گفتی تو که جمله‌داری‌اما از زهـد ریا نرفته بویت
گرچه که بصومعه نشستی یکچند بده توشست‌وشویت

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

تا چند مرا تو دور داری در دوری من سرور داری
سویم نکنی گهی نگاهی در حق کسان وفور داری
روشن که ز تو شود شب تار گویا که جبین زنور داری
من کشته وزار وصل‌خواهان از من تو چرا نفور داری
در مهر تو خود کمال دارم از عشق من ار قصور داری
ایام به غیبتم بسی شد باشد که شبی حضور داری
با این‌همه‌حیله‌ها که کردم گفتی به عمل غرور داری

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

ایام شباب عهد شیب است — گر باده خورم کنون چه عیب است
جان دادم و دین و دل ربودی — درعشق منت دگر چه ریب است
راز دل من برت هویداست — شاید که درونت علم غیب است
خواهم که ز زهد سر بر آرم — سر را که نگه کنم بجیب است
ز انجام عمل که گشت آگاه — اسرار بسی نهان و غیب است

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

آواز بر آمد از وجودم — پندار بدم دگر نبودم
شوخان جهان بسی بدیدم — یك غمزهٔ شوخ تو ربودم
اوراد و دعای صبحگاهی — از بهر دلت نکرده بودم
نفعی چو نکرده هیچ سررا — هر چند بسجده گاه سودم
توبه نکنم دگر ز می هیچ — صد بار چو خویش آزمودم

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

از غم که طلب کنی رهائی — در بحر وجود تو آشنائی
از جوش همی زند زبانه — آتش بجگر ازین جدائی
روشن شود از رخ تو عالم — ماها چه شود اگر برآئی
سعی بکن وزخود برون آی — تا چند ز تو منی و مائی
چون لطف بکرد گفت **صادق** — من زان توام توخود زمائی
کاری که کنی برای ما کن — با غیر منت چرا نمائی

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

جانا بخورم به‌پات سوگند کاین زلف دراز تست دلبند
عمریست به هجر مبتلاییم این جور و جفا بگو که تا چند
چون تو بجهان کسی ندیدم گشتیم به‌ملك‌ملك هرچند
دل گشت ز قید عالم آزاد زانگه که شدم بعشق پابند
جان را نبود قرار و آرام رحمی بکن و چنینش مپسند
یك جرعهٔ می ز جام زرین خوردیم و شدیم مست و خرسند

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

جان رفت پی تو وجنان هم نامم نشد بیش و نشان هم
فکر دوجهان که نیست مارا از عهد گذشتم و زمان هم
کس نیك بگوید و کسی بد فی‌الذات چنین نیم چنان هم
چون کوی تو ام شدست مأوا فردوس برین چه و چنان هم
با هیچ نمیشود دل آرام گلزار بدیدم و خزان هم

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

یا آنکه ز من مپوش رویت یا جان بستان درون کویت
از بهر نظارگان بی دل لشکر چه کنی بس است هویت
تا در بدنم رمق ز جان است پا وا نکشم زجست وجویت
بر تربت‌ا گر گذر کنی جان خیزیم چو خفتگان ز بویت
هرگز نکند بماه میلی چشمی که نظر کند بسویت
خورشید ز نور تست روشن شبها که سیه شدست زمویت
عمری که به‌خانقاه بسر شد در وی چو ندیده دیده رویت

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

ای دوست بیا که ناتوانم — چون پیش بدم نه آن‌چنانم
از حال دلم ترا خبر نیست — کی بود بتو چنین گمانم
روی‌تو اگر ببینم ای‌دوست — کوی تو بود به از جنانم
گر هجر نمیرسد به آخر — با یاد وصال شادمانم
گرچه که توعهدخودشکستی — بر آنچه بُدم کنون بر آنم
گوئی‌که دگر شدی توصادق — دیگر تو شدی و من همانم
یك لحظه نیم برون زامرت — کاری که تو گفته ای در آنم
هر گه که‌زنی توخیمه‌دردل — کو نام من و کجا نشانم
گفتی چومرا بنوش جامی — تا چند چنینم و چنانم

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

راهی بخودم نمای ای دوست — کزهجر بسی‌وجودچون‌موست
در ضعف قوی و نا توانی — گیری‌اگرم تودست نیکوست
دانم که دهی مراد آخر — دل‌را که ز هرجهت بتو روست
پیچانست ز رشك ناف آهو — کاین‌زلف‌درازتو چه‌خوشبوست
گه گاه به می گرفتمی رام — زین‌پس دل‌من بجام یکروست

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

حسنت که هزار خیل دارد — هر کس که بدید میل دارد
دارد سر گل هزار بلبل — تا گل به کدام میل دارد
آنکس که ندید رویت امروز — فردا دو هزار ویل دارد
خورشید رخت که کس نبیند — ما بین نهار ، لیل دارد
آن را که نظر فتد به ماهت — کی چشم سوی سهیل دارد

(محتاج سقائی و شبه کو — کو آنکه گهر بذیل دارد)
هر کس که بدید اشك من گفت — دو چشم مگر دو سیل دارد
گویند نظارگان که حسنش — حسن دو جهان طفیل دارد
یك چند دلم به آب پرداخت — زین دل به شراب میل دارد

از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بپای خم بیفتم

مثلث

جیب وجگر دریده شد دست نسوده دامنت
دامن دل بریده شد نیست خیال با منت

دامن تست و دست من، دست منست ودامنت

مهر و وفا ندیده‌ام جور و جفات دیده‌ام
محنت و غم کشیده‌ام درد و الم چشیده‌ام

دامن تست ودست من، دست منست و دامنت

رشتهٔ من بریده ای یار دگر گزیده ای
بندهٔ نو خریده‌ای عیب مرا چه دیده‌ای

دامن تست ودست من، دست منست ودامنت

مه رخ خود نموده‌ای صبر ودلم ربوده‌ای
حرف کسی شنوده‌ای باب ستم گشوده‌ای

دامن تست ودست من، دست منست و دامنت

دست بتو نمیرسد موی شدست این جسد
درطلبت زمحنت (ار) طعنه زنند نیک و بد

دامن تست ودست من، دست منست و دامنت

صبر وقرار برده‌ای جان و دلم فسرده‌ای
خون جگر بخورده‌ای تن ببلا سپرده‌ای

دامن تست ودست من، دست منست و دامنت

شب همه شب نخفته‌ام روز نه راز گفته‌ام
از همه اش نهفته ام دُر" عجیب سفته ام

دامن تست و دست من، دست منست ودامنت

من ز دست تو صنم دست بدست میزنم
موی ز سر همی کنم بار نهی بگردنم

دامن تست ودست من، دست منست ودامنت

خون جگر بجوش شد عقل ودلم زهوش شد
ناطقه‌ام خموش شد سامعه‌ام زگوش شد

دامن تست ودست من، دست منست و دامنت

باهمه راز گفته‌ای اینهمه خود نهفته‌ای!!
با دگران شکفته‌ای هیچ بمن نگفته‌ای!!

دامن تست و دست من، دست منست ودامنت

دم نزدیم یکنفس خام بماند (همه هوس)
هیچ نمانده دسترس (کاه شدیم همچو خس)

دامن تست ودست من، دست منست ودامنت

ز اول شب تا بروز (چیست بدل غیر سوز)

میکشی‌ام روز روز نیست قرارت هنوز

دامن تست و دست من، دست منست ودامنت

من بکجا وطن کجا روح کجا و تن کجا

سبزه کجا چمن کجا گُل بکجاومن کجا

دامن تست و دست من، دست‌منست و دامنت

لحظه بلحظه دمبدم آتش دل فروزنم

وزغم خویش سوزیم اینست نصیب‌وروزیم

دامن‌تست ودست من، دست منست و دامنت

جویا

میرزا داراب فرزند ملاسامری در تاریخی نامعلوم در کشمیر متولد شد. برعکس آنچه تذکره نویسان نوشته‌اند وی یکبار چندبار به خارج از کشمیر سفر کرد. با امراء محلی روابطی خوب داشت و در اشعارش ازاین موضوع ذکر رفته است. بسال ۱۷۰۶ میلادی در کشمیر وفات یافت.

آثار وی عبارت از غزلیات و رباعیات است که، بسال ۱۹۶۰ میلادی باهتمام اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران، بنام «کلیات جویا» در تهران(۱) بچاپ رسید. جویا بعد ازغنی معروفترین شاعر کشمیر بشمار می‌آید.
برای اطلاع بیشتر رجوع شود به:

الف ـ کلیات جویا با مقدمه پروفسور محمد باقر استاد دانشگاه پنجاب لاهور ۱۹۶۰، م.

ب ـ نظری به جویا، چاپ لاهور، ۱۹۵۴ میلادی

پ ـ واقعات کشمیر

ت ـ ایران صغیر، چاپ تهران، ۱۳٤۵ شمسی

وصف کشمیر

بیا ساقی بهار آمد بصد رنگ سوی کشمیر باید کرد آهنگ
بده می تا دمی از خود برآیم نخستین کوهسارش را ستایم

۱ـ اشعاری که ازجویا در این کتاب آمده از کلیات او گرفته شده است.

تعالی‌الله زهی کهسار کشمیر — که شد در سایهٔ او آسمان پیر
خصوصاً پیر **پنچال** فلک‌شان — بود ماهش چراغ زیر دامان
زبس رفعت که‌دادش صنع ذوالمن — زند بر آتش خورشید دامن
چنان با تیغهٔ او سرفرازیست — که‌با مریخ درشمشیر بازیست
ز رفعت سینه‌اش باشد فلک‌سا — کواکب پنبه داغ لاله‌اش را
بماه نو کنش‌از سرفـرازی — همیشه تیغهٔ او تیغ بـازی

. . . .

مگو ای ساقی ازدشواری‌راه — بکشمیـر آمـدیم الحمدلله
تعال‌الله زهی گلزار کشمیر — که‌درروی‌غنچه‌ای‌هم نیست‌دلگیر
درین گلشن که‌بادآباد جاوید — لطافت را مجسم میتوان دید
بیفشارند خا کش‌راچو درمشت — چکدهمچورک‌ابر آب‌زانگشت
ز شرم این گلستان بیشک‌وریب — شده جنت نهان در پرده غیب
گرفته دربغل خا کش‌صفارا — وطن اینجا بود آب وهوا را
بگوش گل بخواندباصد انداز — همیشه غنچه شعر ' گلشن‌زار '
زهربرگی‌درین‌خرم گلستان — توان‌بردن رهی‌بر صنع‌یزدان

بود ازهر گلش درچشم **جویا**
جمال شاهد معنی هـویدا

رباعیات

صائب ز سخن بهره تامی که تر است
باشد شایستهٔ تو نامی که تر است
نتوان ادا کرد بزبان تحسین
حق نمک‌حسن کلامی که‌تراست

در سینهٔ تو چون گذر کینه فتد — آن کینه بحبس دیرینه فتد
عیب دگر اینکه ز بس پیردلی — عکس تو محال است در آئینه فتد

انگار که بیش از همه شئی ثروت تو — افزون ز کریمان جهان همت تو
باعالم نیش گاو اگر میسازی — از هیچ خری کم نبود دولت تو

ازخلق چه اندیشه به ارباب هنر — وزخصمی این طایفه شان را چه ضرر
هر چند که آستین بر آن افشانند — خاموش نمیشود چراغ گوهر

نعت

افتخـار دوره آدم حبیب ذوالجـلال
سرور دنیا و عقبی شافع روز جـزا
آنکه جبریل امینش میکشیدی غاشیه
آنکه بد فرمانبرش شاهنشهی چون مرتضی (ع)

رتبه قربش تماشا کن که مقدار دو قوس
بلکه هم نزدیکتر بد با جناب کبریا
از عنـاصر در تن آدم بـرای خلق او
گشته‌اند اضداد با هم چار یار با صفا

کبریا بنگر که شاه اولیا خود را بفخر
گفته عبدی از عبید سرور هر دو سرا
ای ختم رسل لطف تو بس شاهد **جویا**
کز توبه کشیدت بسر جـام ندم را

. . . .

من که باشم تا توانم مدح سنج او شدن
خامه‌ام را مطلعی گردید جاری بر زبان

معجز شق‌القمر بنمود ز آنرو تا فتد
دشمنش را طشت رسوائی ز بام آسمان

بهر شکر اینکه سرسبزیم ازاحسان اوست
از سراپایم چو برگ ازنخل میروید زبان

من کجا و رتبه مدحت سرائـی از کجا
لرزد از دهشت چوشمع محفلم **جویا** زبان

. . . .

منم که بر سر اقبال خویشتن زده‌ام
گل اطاعت سلطان یثرب و بطحـا

متاع خلق ، شفیع امم ، حبیب خـدا
رسول خالق کونین خواجه دو سرا

شهنشی که کمـر بسته در متـابعتش
امـام مفترض‌الطـاعه شاه قلعه گشا

هزار شکر که باشد بخواب و بیداری
بدرگه تو مرا روی دل چو قبله نما

قصیده در منقبت امیرالمومنین

نوبهار دردم و داغت گـل سودای من
صدچو مجنون بند پی گم کردهٔ صحرای من

چاك شد دامان صحرا از خراش ناله‌ام
من کجا و درد هجر او کجا ای‌وای من

خشك‌شد‌خون دررگ گل بی‌بهار جلوه‌ات
نو بهارمن، گل من، سرو من، رعنای من

ای بهار جلوه از بس بی تو گرم ناله‌ام
شعله میجوشد برنگ شمع از لبهای من

در ریاض آرزویت باغبانی می کند
آه سروآرای من ، اشك چمن پیرای‌من

ای‌بهاررنگ وبوچون گل سراپا گوش‌شو
تا درگوشت شود این مطلع غرای من

بسکه شد لبریز مهر مصطفی اعضای من
همچو گلبن غرق گل گردیدسر تاپای‌من

ای بهارستان دین از سجده درگاه تست
هشت‌جنت داغدار رشك هفت اعضای‌من

گرد راهت توتیای چشم‌اهل بینش است
نقش نعلین تو باشد دیدهٔ بینای من

ای فدای مرقد پاك تو سرتا پای من
یاعلی مولای من، مولای من ، مولای‌من

مظهر کل فاتح خیبر امیرالمومنین (ع)
بندگی قنبرش فخر من و آبای من

غزلیات

سینه صد چاك مانند قفس داریم ما نالهٔ‌پهلو شکافی چون‌جرس‌داریم ما

راز دار عشق را نبود مجال دم زدن بخیه بر زخم دل از تار نفس داریم ما

عاقبت با گوشه‌ای از هر دو عالم ساختیم کنج چشم سرمه آلودی هوس داریم ما

عشق سرکش را بجسم زار الفت داده‌ایم صد نیستان شعله در آغوش خس داریم ما

زندگانی در گرفتاریست ما را چون حباب

از قفس گوئیم **جویا** تا نفس داریم ما

بهاران را از آن رو دوست میدارم که این موسم

شباهت گونه‌ای دارد به ایام جوانیها

فرا گیرم هزاران نکته از طرز نگاه او

کسی چون من نمی فهمد زبان بی زبانیها

ازو در رقص پا کوبی ز من سردر رهش دادن

ازو افشاندن دستی و از من جان فشانیها

چنان کز زور ضعف از چهره رنگ عاشقان خیزد

بود سوی تو پرواز ببال ناتوانیها

تا آب تربیت نخورد از گداز دل چون داغ لاله قد نکشد سرو آه ما

از دل متاع درد بتاراج گریه رفت پنهان در اشك همچو حباب است آه ما

از بس بشوق دیدنت از جا در آمده چون شمع بر سر مژه باشد نگاه ما

برقع ز رخ فکنده در آور حریم وصل باشد نقاب روی تو شرم نگاه ما

جویا هنرم حیرت او همچو پیك گنگ

گوید خبر ز حال دل ما نگاه ما

جان چیست عمر من که نیارم از آن گذشت نتوان گذشت از تو ز جان میتوان گذشت

نتوان گذشت از کمر تابدار یار زلفش بحیرتم که چسان زان میان گذشت

مردانه پشت پای بر افلاك میزنم رستم کسی بود که از این هفت خوان گذشت

گویم اگر بکوه نیارد جواب داد از ضعف آنچه بی تو باین ناتوان گذشت

جویا بطور **طالب آمل** غزل سراست

صیت سخنوریش ز مازندران گذشت

آسوده دلی که بیقرار است آن دیده خنک که شعله بار است

بر ساحت نه فلك کند سیر هر کس برخویشتن سوار است

فریاد که زور عشقم انداخت در دریائی که بیکنار است!

درچشم من هر کنار موجیست هر موج بچشم من کنار است

گر غنچه دل شکفته باشد هرسوی که بنگری بهار است

صبـر و دل بیقـرار عاشق پیمانه ودست رعشه دار است

پیراهن جسم نازك او

جویا، زنگهت بهار است!

هر کس ز تو چشم کام دارد بیچاره خیال خـام دارد

دوراز تو کسیکه باده نوش است افشردهٔ دل به جام دارد

امروز نگین آب لب لعل در کشور حسن نام دارد

آخر روی تو خط برآورد آری هر صبح شام دارد!

در بحر خفیف شعر رنگین

جویا مزهٔ تمـام دارد

دلی که نیست حزین شادمان نمیباشد گراین چنین نبود آنچنان نمیباشد

زحادثات اگرخواهی ایمنی بگریز بکشوری که در او آسمان نمیباشد

باوج قرب چسان ره بری ز استدلال برای بـام فلك نردبان نمیباشد

بقدر بودن دنیـا بفکر دنیا باش کسی همیشه درین خاکدان نمیباشد

بهشت نقدی اگرهست درجهان **جویا**

بجز مصاحبت دوستـان نمی باشد

از روز سیه اهل هنر شکوه ندارد
یاقوت صفت شمع طربخانهٔ خویشم
از آتش سودای تو چون کرم شب‌افروز
هر شام چراغ خود و پروانهٔ خویشم
حال دلم ازمن چه بپرسی که چو **جویا**
عمریست که یار تو وبیگانهٔ خویشم

نمایدچون‌جرس درراه‌شوق‌شوخ‌بیباکم
طپیدن‌های دل ازرخنه‌های سینه چاکم
باهل‌دردحاجت‌نیست زاد ره‌پس‌ازمردن
که ازپهلوی‌نقدداغ گنجی درته خاکم
ز فیض کیف افیون موشکافم در سخن **جویا**
خدیو ملک معنی ام چو باشد تخت تریاکم

سر و سامان عاشقیم کجاست
سر گرفتم‌بجاست، سامان کو
از کباب و شراب محرومیم
دل بریان و چشم گریان کو
ضامن خنده هـزار گلست
گریه ابر نو بهاران کو
یار **جویا** ز لطف، گفت امروز
عاشق بی دل غزلخوان کو

خودرا چو زخود جدا بیابی
شاید کـه نشان ما بیابی
می ریختی و سبو شکستی
ای محتسب از خدا بیابی
در کشور فقر باش جمشید
تا جـام جهان نما بیابی
کی کام تو بی‌طلب برآید
یعنی که بجوی تا بیابی
جویا یکبار یا علی گو
برخیز کـه مدعا بیابی

مستور گشت رویش زیر نقاب نیمی
گوئی که منکسف‌شد از آفتاب نیمی
چون‌برگ‌لاله مارا‌هرلخت دل‌زداغت
خون گشته‌است‌نیمی گشته کباب‌نیمی
از لطف و قهرش امشب پیمانهٔ دل من
نیمی پرازشرابست پرخون ناب نیمی

جویا شب‌وصالش نصف دلت شده خوش
بنمود چهره اما از بس حجاب نیمی

اگر چشمی بزیر افکنده باشی چو خورشیدی‌برین تابنده باشی
کم از مهر سلیمانی نباشد اگر دل را ز دنیا کنده باشی
بکیش‌ما به از صدساله شاهیست اگر یکدم توانی بنده باشی
شکست قیمتت درخودفروشیست مگر از خویش تا ارزنده باشی
ترا بس سرخ‌روی رنگ خجلت گر از کردارخود شرمنده باشی

نجوید تا کسی **جویا** نباشد
اگر جوینده‌ای یابنده باشی

سالم

محمد اسلم هندوزادهٔ بودکه به دین اسلام درآمد . در تاریخی نامعلوم درکشمیر متولد شد و بعد از تحصیلات ابتدائی به دهلی مسافرت کرد ودرآنجا بهمنصبداری اعظم‌شاه (۱۷۰۷م) درآمد. یك سال بعد به مولد خود بازگشت و بسال۱۷۱۷(م) درکشمیر جان بحق سپرد . وی معاصرغنی وشاگرد شیخ محسن فانی بوده است . آثارش مشتمل بریك دیوان (۱) و یك قصیده کوتاه بنام «جنگ فیل» است .
برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به :

الف ـ واقعات کشمیر

ب ـ تاریخ حسن جلد چهارم

پ ـ نتایخ‌الافکار چاپ بمبئی

(و ، ۲ آ)

مپرس ازساقی بزمی که خورشید است‌جام آنجا
شود کامل هلال از یك نگاه ناتمام آنجا

بهار از جلوه داری آرزو در کوی او بنشین
تجلی راگل افشان میکند موج خرام آنجا

سیه مستی بکوی می فروشان رنگها دارد
نشد موج هوا تصویر فیض صبح و شام آنجا

---

۱ ـ اینجانب‌فقط به دو نسخه دیوان اویعنی نسخه خطی کتابخانه‌تحقیقی کشمیر ونسخه خطی کتابخانه رضا درشهررامپور دسترسی داشته است .

بپای خم نه تنها سایه خمخانه میرقصد
ز مستی می‌جهدمهتاب هم از طرف بام آنجا

ببزم هر دو عالم صد قدح لبریز می‌بینم
دهد ساقی بدستم تا کدام اینجا کدام آنجا

مرو در صید گاه آن پری ای بوالهوس غافل
که چون آئینه تصویر پر بشکست دام آنجا

بمسجد میروی مست شراب از بزم ما زاهد
حرامت باد میگوئی حلال اینجا حرام آنجا

(و ۲، ب)

قدم بردار چون پرگار در راه سبکروحی
که سالك را بمنزل میرساند نیم گام آنجا

چو افلاطون نشین در سایه خم تا شوی کامل
که کار عقل ناقص میشود **سالم** تمام آنجا (و ۳، آ)

(و ۵۰، ب)(۱)

خوشم بوحشت و وارستگی شعار منست
رمید هر که ز من یار غمگسار منست

مرا بشارت عفو ای کریم در ....
همین بس است که کوی گناهکار منست

چو کوه بار امانت فشرده پا بدلم
که پشت طاقت افلاك خم ز بار منست

تنم گدازد و روزی بسر برد جانم
به رنگ عمر ز پهلوی خود بدار منست

۱ ـ این غزل از نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر بشماره ۹۸۱ گرفته شده‌است.

بود همیشه چو عشرت فلك بکام دلم
که کار هر که کند روزگار کار منست

چو گرد باد گرانجانیم بلاست هنوز
که بار خاطر آزردگی غبار منست

ز خویش رفته‌ام از یك نگه بهوشم آر
که تیغ ناز تو ساقی در انتظار منست

هلاك غمزه شوخ توام که میکشدم
فدای گوشه چشمت شوم که یار منست

ز پیش راه بر آیند قیصر و جم را
که آمد آمد آن طفل بی سواد منست

قبول نظم تو **سالم** ز فیض **سعدی** بود
رضای دوست مقدم بر اختیار منست

(ص ۶۰)

خوش بناز ای بوی گل رفتار میآئی بیا
مست می آئی بیا هشیار می‌آئی بیا

..... امشب چراغان کرده است (۱)
از کجا ای شعله دیدار می‌آئی چرا

ساده پرکار چین باشد عرق بر عارضت
ای گل باغ حیا گلزار می‌آئی بیا

چون سحر از ذوق میبالد بخود نظاره‌ام
مرحبا ای دولت بیدار می آئی بیا

(ص ۷۰)

همنشینم گو مشو ای برق بی‌پروا زناز
چون شوی گر یك تجلی‌وار می آئی بیا

میچکد ازمی بیادت نشأ چون اشك از کباب
میگذارد ساغر سرشار می‌آئی بیا!

در هوایت چون شرر نبض نگاهم میطپد
طاقت نظاره رفت از کار می آئی بیا

---

۱ — در نسخه اصلی سفید است . (نسخه کتابخانه رامپور)

ای تو . . . . . .(۱) نو نیاز
چون تجلی از. . .(۲) می آئی بیا
(ص ، ۱۷)

خراباتست بشنو شیخ پند سودمند اینجا
صدای قلقل میناست از هر سو بلند اینجا

بپای خم نشین واعظ خموش وراز می بشنو
فلاطون را دهد دیوانه سرشار پند اینجا

چه تلخی‌هاست دربازار دنیا باب محتاجان
که‌میپرسندارحنظل‌فروشان‌برخ‌صدا(!)اینجا

چه رو در صید گاه عشق بنمـایند بیمغزان
که میدزدندچون گرداب‌سررااز کمنداینجا

براه فکر کوه رنج باشد گاه وسواسی
رسد از سایه موری بپای دل گزند اینجا

ببزم دوستان شد عیب بین چون‌عکس آینه
بسوی‌خویش دیدی‌کاش‌طبع خودپسنداینجا

ز انفاس تو شد این‌بزم‌غفلت با دلت منشین
توان بودن هرزه خندی چند چند اینجا

چه میپرسی‌زسوز آتشین دست طلب **سالم**
ز هرریگ روان می آید او را سپنداینجا (ص ، ۳۹)

تا دل ما چون افق شد جلوه گاه یار ما
شمع روشن کرد صبح از سایه دیوار ما

محو تمکین خیال ماست شوخیهای فکر
ابـر تصویریست مـوج نشأ سرشار مـا

۲و۱ـ درنسخه اصلی خوانا نیست.

درطلسم چاه‌این‌هستی‌است کم‌اوج و حضیض
سایه دیوار ما افتاده بر دیوار ما

در طلب چون بحر پای بیخودی افشرده‌ایم
جاده منزل شد ز بس همواری رفتار ما

در چنین جوش بهاری توبه از می می کنیم
یك گلستان عفو میخندد براستغفار ما

بشگفد چندانکه رسوائی رعونت گل کند
پنبه داغ جنون شده طره بر دستار ما

کوهکن هم‌مرد این‌سودای جان سالم نبود
سنگ میرانست سنگ زور در بازارها

مد احسان مرد را **سالم** حصار دولتست
سایه دیوار ما دارد بپا دیوار ما

(و ، ۱۵ب)

ای خوشا رندی که آمد مست وبی‌پروا گذشت
دامنی‌افشاند و چون صبح از سر دنیا گذشت

از حیات سحر وحدت شور کثرت جلوه کرد
قطره‌ام جوشی زد و آب از سر دریا گذشت

خاك مجنون جلوه ریگ روان دارد هنوز
چشم میمالد که اینك محمل از صحرا گذشت

میخورد بر هم کبوترخانه عمرت ببین
رفت دی ،امروز شد، خواهدچنین فردا گذشت

راه امن بیخودی را همسفر در کار نیست
میتوان این‌دشت‌چون ریگ روان‌تنها گذشت

(ص ، ۱۰۴)

با دوست بگذرد نفسی هم غنیمت است
پروانه شو بسوز و بگو دم غنیمت است

بسیار گو مباش عتاب نگاهیش
هر چند لطف اوست بما کم، غنیمت است

ما جام را بمدرسه از بزم برده‌ایم
در حشر گر حلال کند جم غنیمت است

از کوی دیر سایهٔ شیخ چنگ گذشت
گر پرتو قدح نکند نم غنیمت است

تنها همین وجود تو ای دل عزیز نیست
انصاف اگر دهی همه عالم غنیمت است

شد گردباد از طپش دل نظاره‌ام
آهوی جلوه گر نکند رم غنیمت است

(ص ، ۱۰۵)

کردی بعکس آینه اسکندر این خطاب
در زیر آسمان دل بیغم غنیمت است

سالم چو برق خامه سنت زخود چکید
مد خیالت ار نخورد خم غنیمت است

(ص ، ۱۰۸)

عشق را همسر و همتا عشق است — با خدا عشق و با خدا عشق است
کیست در خلوت وحدت گفتم — آمد آواز که تنها عشق است
آنچه شوریست ز دل پرسیدم — گفت خاموش که گویا عشق است
هم کشد کوه بلا هم ناله — ناتوان عشق و توانا عشق است
با عدم هم غم او در جوش است — محرم خلوت عنقا عشق است

شد بناز آینـه شوخـی نـاز طرفه خودبین و خودآرا عشق است

سالم .....(۱) رحمت عام است

دین عقبی دل دنیا عشق است

ای نوبهار باغ حیا می‌شناسمت داری‌هزار رنگ‌قبا می‌شناسمت(۲)

گرازنظرنهفته‌خرامی‌چوفیض‌صبح از آب ورنگ موت هوامی‌شناسمت

ساقی‌دگرچه رنك فسون‌ریختن‌بجام لبخنده‌ات بلاست بلا می‌شناسمت

شاید ز حشر وعدهٔ دیدار نگذرد پر بیوفا نهٔ بخـدا مـی شناسمت

آئینه تو گشتم و گفتی همان‌بناز کی می‌شناسیم ز کجا می‌شناسمت

گفتم که‌جرم‌چیست تغافل‌بخنده گفت جرمت‌بس‌است‌اینکه‌چرامی‌شناسمت

سالمبدیر مستی و در کعبه نیم مست

ای کهنه رند بی سرو پا می‌شناسمت

(و، آ٤٦)

لرزه در عرش ز خاکستر پروانه افتد این غباریست که انگیختهٔ دود دلست

بوی خونی ز غم آباد فلك می‌آید رنگ این کهنه بنا ریختهٔ دود دلست

از چراغان خیالم که ازل تا ابد است بر گهر رشته نگسیختهٔ دود دلست

صاف‌شدودرددعایم که اجابت گل کرد شعله زارم چو شفق بیخته دود دلست

سالم از چاشنی درد حیاتم دادند

همچو شمعم‌نفس‌آمیختهٔ‌دود دلست (و، آ٤٧)

میخانه‌ایست دهر که غفلت شراب اوست دنیا خرابه‌ایست که عالم خراب اوست

آسوده شد دلی کـه بحیرت پنـاه برد سیماب چون بآئینه پیوست آب روست

طفلیست عمر شعله جواله هـر نفس دام فریب جلـوه پـا در رکاب اوست

اینجـا بلاست لغزش پـای نظاره‌ات عشق است وادی که دو عالم خراب‌اوست

۱- درنسخه اصلی‌افتاده‌است .

۲ - سه غزل آخر از نسخه خطی‌کتابخانه تحقیقی کشمیراستنساخ شد.

زاهد قماش غفلت خود سیر کن ببین
این محمل دوخوابه که کونین خراب اوست

دیوانگـی رسانـد بمعـراج هوش ما
عقل است شبنمی که جنون آفتاب اوست

بحریست بیخودی که خموشی قبای اوست
اندیشه موج وحیرت سرشار آب اوست

هر دم ره فنای تـو کوتاه تر شود
عمر است رشتهٔ که نفس پیچ وتاب اوست

تقلید عشق غیر چو طوطی چه میکنی
آئینه مکتبی است که حیرت کتاب اوست

سالم پیکار حر که دور فلك ببین
صد صبح وشام صیدمه و آفتاب اوست

(و، ۵٤ آ)

آذر

دیوان شاه متخلص به آذر از خانواده برهمنان کشمیر و شغلش بقالی بود. تاریخ ولادت و وفات او دردست نیست . وی درقرن دوازدهم هجری میزیسته و اولین شاعرهندوی کشمیری است که آثاری بزبان فارسی از او بجای مانده است. وی مانند اغلب معاصران خویش صوفی بود واشعارش را ملا جویا شاعر معروف وقت اصلاح میکرد. تنها اثری که ازاوباقی مانده دیوانی است ناقص(۱) که باحرف «ت» شروع میشود . این دیوان را سه سال پیش کتابخانه تحقیقی سرینگر کشمیر خریداری نمود .

غزلیات

(و۶۹آ)

دل را اگر ز راه هوس میتوان گرفت — فیض هما ز بال مگس میتوان گرفت

تا کشور عدم ز غم آباد نیستی — همچون حباب هم نفس میتوان گرفت

آسوده زیر تیغ بلا می توان نشست — خودرا بزیر شعله چوخس میتوان گرفت

چون آسیا شکسته فلك باد وحشتم — از بیضه خویش را به قفس میتوان گرفت

در راه شوق ای دل دیوانه خوی من — تعلیم از فغان جرس میتوان گرفت

آذر چو محتسب ره میخانه طی کند

تاوان شیشه را ز عسس میتوان گرفت

(و، ۷۱)

۱ــ این نسخه که در۱۱۴۲هجری قمری (۱۷۲۹م) تحریریافته ومشتمل بر۱۲۹ورق است.

هر نفس باد تو در سینه درویشان است | این کهن...(۱) گنجینه درویشان‌است
غم فردای قیامت نبود نیکان را | روز محشر شب آدینه درویشان است
خرقه بر دوش بگیرند قلندر مستان | آسمان خرقه پشمینه درویشان است
قبض...(۲) ز در خاك نشینان بطلب | که صفا با دل بی کینه درویشان است
سیر چشمند که سرمایه توکل دارند | نان داغ است که روزینه درویشان‌است
منزل حق دل بی کینه درویشان است | جلوه گر یار در آیینه درویشان‌است

ساقیا لطف نما ساغر می **آذر** را
که بجان خادم دیرینه درویشان است

(و، ۷٦ آ)

آینه را چو یافت سکندر جهان گرفت | آری بنان‌خشك جهان میتوان گرفت
توفیق اگر براه قناعت شود رفیق | عالم چو آفتاب توان یکزمان گرفت
همچون حباب در سفر نیستی عدم | هردوجهان بچشم زدن میتوان گرفت
راه هوس بسوی خمی میتوان گرفت | در کوی می‌فروش‌وطن‌میتوان گرفت
دریکزمان زمین و زمان را چو آفتاب | ازصلح کل بچشم زدن میتوان گرفت
در گوش پند پیر مینا گرفته ایم | زین‌ره بخصم راه سخن میتوان گرفت
ای دل اگر بطره او دست مار شد | در دام صد غزال چنین میتوان گرفت
ای‌شیخ ژندپوش به تجرید خود مناز | مانند روح ترك وطن میتوان گرفت

آذر ز پند پیر مینای می کشان
حقا که‌تاروپود کفن میتوان گرفت

(و،۷٦ب)

سینه گنجینه محبت اوست | دل روشن چراغ خلوت اوست
جام عالم فدای قدرت اوست | چشم آدم طلسم حکمت اوست
بر فلك عقد گهر پروین | گرد گنجینه سخاوت اوست

۱ و ۲ – در نسخه‌اصلی خوانا نیست .

نخل امید عالمی سرسبز | از سخاوت بهار همت اوست
پشت طاقت دوتاست کرده ترا | که سرش خم زبار همت اوست
چون کواکب که روشنند زمهر | دیده روشن ز نور طینت اوست
بر درش هر که سرنهد چوغبار | نه فلك نردبان رفعت اوست
در دل طفل غم نمی باشد | هر که دیوانه گشت‌راحت‌اوست
رفت جم جام ده بمن ساقی | هر کرا پنج روز نوبت اوست
سایه بر هر که افکند چو هما | کیمیا پایه سعادت اوست
ذره را بر گرفتن از سر خاك | شیوه آفتاب دولت اوست
عالمی بهره ور ز دولت اوست | شکر بر هر زبان ز نعمت اوست
از خدا آنچه آرزو دارم | مقصدم صحت و سلامت اوست

دوستان **آذر** ثنا خوان را
دیده ها در ره عنایت اوست

(و، ۸۱ آ)

پیر میخانه مهربان منست | قبله گاه و خدایگان منست
نگه عجز شرح راز دل است | لب خاموش من زبان منست
جلوه با داغ سیه یکی است | . . . . (۱)
آن غبارم که در ره پرواز | مشتر(ی) چرخ نردبان منست
آنکه رزاق عالمش خوانند | خادم خاص کودکان منست
یك نگاهی ز چشم بیمارش | داروی حال نا توان منست
چرخ سرپوش هفت‌خوان‌منست | قرصه آفتاب نان منست

بی‌تو ای ماه هرشبی چون شمع
شعله در مغز استخوان منست

۱ـ در نسخه اصلی سفید است .

(و، ۸۶ آ)

درجنون مذهب ریائی نیست | باده‌نوشی‌است پارسائی نیست
مهر راق و کسب صدر نشین(!) | خاکساریست خودستائی نیست
صاحب تاج میستاند باج | پادشاهی کم از گدائی نیست
بخت ناساز را چه چاره کنم | دست کوتاه را رسائی نیست
چشم‌پروانه روشنست ازشمع | روشنائی جز آشنائی نیست
غنچه‌خندیدعندلیب گریست | کین‌چمن‌جای‌دلگشائی نیست
ای قلندر ز بوریا مگذر | در ره فقر میرزائی نیست
نگهش غیر بیوفائی نیست | میل آهو به آشنائی نیست

خود شناسی خدا شناسائی است
آذر و یار را جدائی نیست

(و، ۸۷ آ)

دلا آن‌دلستان جانانه کیست | الهی گنج در ویرانه کیست
شنیدستم که‌مهمان کسی‌هست | خدایا شعله در کاشانه کیست
بچشمم لاله می‌آید از کوه | گل داغ دل دیوانه کیست
گزیده آن‌صنم جا دردل من | شکوه کعبه دربتخانه کیست
خردامروز بی‌پروای‌شهراست | خراب گوشه میخانه کیست
فروغ‌شمع‌اوحسن‌جهان‌سوخت | دل بی‌تاب من پروانه کیست
دوعالم‌را چومژگان‌ها بهم‌زد | به‌جنبش‌غمزه مستانه کیست

(و، ۸۷ ب)

نگاه چشم او زد راه هوشم | شراب فتنه در پیمانه کیست
ادا فهم جواب ناله دشت | خروش نعره مستانه کیست
حریف‌زور صنعت‌مافلك‌نیست | خمی در بازوی مستانه کیست

جنونم در سخن زد جوش **آذر**
فلك را گوش بر افسانه کیست

(و، ۹۰ آ)

بیار باده که آثار غم نخواهد ماند پیاله نوش که دردوالم نخواهد ماند
زقرب بحر بخود ای حباب شوخ مناز که اعتبار تو تا نیم‌دم نخواهد ماند
مشو ز باد جوانی ملول در پیری که آن نماند این نیز هم نخواهد ماند
مبین بجانب درویش تلخ ای منعم یقین شناس که این بیش و کم نخواهد ماند
بدستگیری افتاده پایداری کن که غیر نام زاهل کرم نخواهد ماند
نگاه کن سوی دارا و قیصر و جم و کی که تاج و تخت و کلاه و حشم نخواهد ماند
ببین بجانب خورشید ازسحر تاشام که سر بلندی تاج و علم نخواهد ماند
(۱) . . . . . . بدست آر **آذر**
که جام هم بکف دست جم نخواهد ماند

(و، ۹٤ ب)

بجز داغم گلی بر سر نباشد سر دیوانه بی افسر نباشد
براه بیخودی نتوان زدن گام دل گم گشته گر رهبر نباشد
چو نرگس چشم نتوانم گشودن اگر در دست من ساغر نباشد
مدار امید کام دل ز گردون که دردریای خون گوهر نباشد
مده زاهد فریب از باغ خلدم که در کوثر می احمر نباشد
چراغ شام من روشن نگردد به جامم گر می احمر نباشد
چو بینم فرش گل باشد کسی را که غیر از خار در بستر نباشد
وطن کن **آذرا** در کشور عشق
که آنجا مؤمن و کافر نباشد

۱ــ در نسخه‌اصلی خوانا نیست.

(و، ۱۰۰ آ)

جوان خواهی‌شدن درشب اگردیوانه‌خواهی‌شد
چو آمد وقت پیری ساکن میخانه خواهی شد

توانی کرد ربط آشنائی با خـدا حاصل
اگر مشکل گشای مردم بیگانه خواهی‌شد

عرق های ندامت شخص را مقبول مـی سازد
اگر آب از خجالت میشوی دردانه خواهی شد

زقید مذهب وملت اگر خودرا برون آری
مرید شرب این (۱) خواهی‌شد

میندیش از شکست جسم جانی گل اگر گردد
ز دست کوزه گر یا کوزه یا پیمانه خواهی شد

اگر آن آتشین‌خو شمع گل اندام را بینی
سمندر میشوی یا بلبل و پروانه خواهی‌شد

درین آتش اگر افتی چون سمندر زنده میمانی
مترس **آذر** اگر عاشق شوی مردانه خواهی‌شد

(و، ۱۳۳ آ)

پیرانه سر مجاور دیر مغان شدم — هر گه که‌جام‌باده کشیدم جوان‌شدم
دیوانه تر ز جلوه وصل جوان شدم — هم سر بلبل چمن زعفران شدم
مویم سفید گشت وجنونم کمال‌یافت — شکرخدا که‌پیر چو گشتم‌جوان‌شدم
شاید که سرو قامت او را ببر کشم — از بسکه‌غم‌زیاد غمش‌چون کمان‌شدم
در آه‌وداغ‌و گریه‌مراسوخت‌روزگار — گوئی که شمع انجمن‌آسمان شدم
هستم ز بسکه در عرق انفعال غرق — در آبروی‌خویش‌چو گوهر نهان‌شدم

۱ــ درنسخه اصلی خوانا نیست.

جا بردلم زخمهٔ افلاك چون شود
این نه کمان خدنگ بلا زایشان شدم

(و ، ۱٤۱ آ)

اثر بخت تیره را چه کنم — چاره این سینه بلا چه کنم
چاك گلزار بخیه نتوان دوخت — دل صد پاره را دوا چه کنم
شعله باد چو شمع از اهم — گله زان یار بیوفا چه کنم
شرح حالم ملالت انگیزاست — با تو اظهار ماجـرا چه کنم
ای که قصد جفای من داری — نکنم گر ترا دعا چه کنم !

بند برمن چو دامن آذر
دل من برد دلربا چه کنم

(و، ۱٤٥ آ)

جانب میخانه چون از خانه بیرون آمدم
رفته ام با عاقـل و همراه مجنون آمدم

از گلستان عدم با باغ هستی رفته ام
نیکدل چون غنچه وچون لاله برخون آمدم

پای سعیم قطره گرچه بر گردون رسید
لیك چون در برزمین از بخت واژ گون(۱) آمدم

سر نهادم بر در صهبا فروش خم نشین
بهر رفع غم به دکان فلاطون آمـدم

رفته‌ام ازهیچ مسجد باهزار آزردگی
آذر ازپیر مغان خرسند وممنون آمدم

۱ــ دراصل کلمه «واژون» نوشته‌شده است.

(و، ۱۵۳آ)

بده ساقی قدح کز خود رهیدن آرزو دارم — بکنج کعبه وحدت رسیدن آرزو دارم
کنم با کودکان هنگامه از شور جنون برپا — که حسن چهره آن طفل دیدن آرزو دارم
بزیر تیغ تیز می‌طپم کز لذت زخمش — چو بسمل درپی قاتل دویدن آرزو دارم
شکستم بیضه واز آشیان درقصد پروازم — که دردام وقفس چندی طپیدن آرزو دارم

سخن سر کن بوصف لعل آن گل پیرهن **آذر**
سخنها از لب جانان شنیدن آرزو دارم

(و، ۱۶۳ آ)

میخورم خون که شرابی نبود بهتر ازین — میگزم دل که کبابی نبود بهتر ازین
خوی خجلت ورق جرم ترا خواهد خواست — رو درین چشمه که آبی نبود بهتر ازین
سوی خورشید رخت کس نتواند دیدن — باش عریان که بقائی نبود بهتر ازین
چشم بادام چو پوشید ز عالم گفتم : — که درین غمکده خوابی نبود بهتر ازین
ای جوان عشق جنون موسم پیری مگذار — بخورد نی که شبابی نبود بهتر ازین

بی نگاهش نرسد نشأ دیوانگیم
آذرا بادهٔ نابی نبود بهتر ازین

(و، ۱۶۹ آ)

صلح کسان ورزیده تو، ازعالمی رنجیده من
در رنگ، گل خندیده تو، بلبل صفت نالیده من!

مانند ماه انجمن ، بر صورت شمع لگن
هر شامگه بالیده تو، شب تاسحر کاهیده من!

ای غنچهٔ گل پیرهن ، تو پرده پوشیده بتن
چون نرگس صحن چمن، دیده براهت چیده من

افغان که چون من بسملی، دارم جفاجو قاتلی
دامن زمن پرچیده او، بر گرداو گردیده من!

تو نازبالش زیرسر، من غرقه درخون‌جگر
بامدعی شب‌تاسحر، خوابیده‌تو شوریده‌من!

زلف از کمر انداخته، حالم پریشان ساخته
موی‌سرش‌ژولیده‌او، برخویشتن پیچیده‌من!

دارم شکایتها بجا ، زان یار دشمن آشنا
بادیگران جوشیده‌او، باهریکی جنگیده‌من!

تا باده احمر زده ، مینا مـرا بر سر زده
هرجا که او ساغرزده خوناب دل نوشیده‌من

ای تند خوی بیوفا زینسان که میدارد روا
ازمن نگه‌دزدیده‌او، چشم ازرخش‌پوشیده‌من

مانند **آذر** درجهان ، گریانم ودرخون طپان
باغیرمن جوشیده‌او، درخون‌دل جوشیده‌من

بلبل

ملامحمـد اشرف در دهکده‌ئی بنام دیر(۱) بسال ۱۶۸۲ میلادی پـا بعرصه وجودگذاشت و درسال۱۷۵۵میلادی درهمان قریه بدرود حیات گفت ودرگورستان خانوادگی‌خود مدفون است شاگـردی تنبل اما شعردوست بود و خمسهٔ درتقلید نظامی‌سرودکه ازآن فقط یك مثنوی‌بنام « رضانامه »(۲) بمارسیده است .

بلبل اولین شاعر پارسی‌گوی‌کشمیری است‌که داستان‌کربلا و شهادت امام حسین و امام حسن را بنظم‌سروده است و ازین لحاظ بیش از سایرین مورد توجه است . مثنویهای دیگر اوچنانکه از « رضانامه » استنباط میشودعبارت‌اند :

الف ـ ارزن و پیه‌مال(۳)

ب ـ هشت اسرار.

پ ـ مهروماه .

ت ـ هشت تمهید.

۱ـ دربخش پلوام واقع‌در کشمیر

۲ـ اکنون این مثنوی را کتابخانه تحقیقی کشمیر، سرینگر، ابتیاع وحفظ کرده است.

۳ـ داستانی است محلی و تاکنون شاعری‌آنرا بفارسی برنگردانده است .

مناجات

(و ، ۲ ب)

نوازش گرا منعما قادرا غریب آشنا حاضرا ناظرا

(و،۳ آ)

حکیما (که) پیش تو علت شناس سر ناخنت نبض دان قیاس
شکسته دلم مومیای فریست بچشم ترم روشنائی فریست
اگر چه دوتا شد زبار گناه سر و پشت و گردن زبان عذرخواه
ولیکن ز فضل تو دارم رجا قبولم دعا کن که مانم بجا
چو هستم من از جمله بیکستان ز لطف عمیمت بفیضم رسان
اگر چه نیاید ز من بندگی که سازم بدان فخر و فرخندگی
بـانعام عام تو خو کرده ام بنان و بخوان تو رو کرده ام
تو دادی بمن قوت و دستگاه سر و ثروت و چشم و گوش و نگاه
هوا وهوس حرص وطول امل بچشمم زده خاك باد سبل
رهم یاوه شد رهنمائی بکن قوی شد عدو آشنائی بکن
ندارم بغیر از تو فریاد رس رهائی بده از هوا و هوس
بکار هوا سخت درمانده ام که کشتی بخشکی چرا رانده ام
دریغا که عمرم بغفلت گذشت بعصیان وسهو ومذلت گذشت
خدایا گناهان من در گذار که هستم بر احسانت امیدوار
تو آمرزگاری ومن پر گناه نگهدار یارب مرا در پناه
تو گفتی که تاروح باشد بتن نظر در دو دیده زبان دردهن

(و،۳ ب)

به افلاك انجم بخاك آدمی ز باران بود باغ را خرمی
ز مشرق بر آید مه و آفتاب در توبه باز است حسن مآب

کنون آب باران بریزد ز ابر هنوز آدمی را بود شکر وصبر
بنازم بر آن وعدهٔ دلفریب که توبه قبولست کارم بریب
خدایا مرا توبه گردان نصیب که از توبه کارم شود مستجیب
برنج آمدم از غم نفس شوم که او میکند هر زمانم هجوم
ازین نفس اماره بیچاره‌ام بکن چارهٔ من که ناچاره‌ام
شب تیره و راه باریك و تنگ گرانبار و دلریش از پای لنگ
فرو مانده‌ام راه رفتار کو ره راست بخشا که هست آرزو
ز پشتم فرود آر بار گناه بده قوت پا که پویم براه
رهی کان بسوی تو باشد فراز از آن ره بسوی خودم ده طراز
خدایا بسی بیکس و مفلسم چنان دستگیرم که جائی رسم
هوا و هوس خرمنم سوخته جوی از عبادت نیندوخته
سعادت بود توشهٔ راه من چراغم بکن مشعل راه من
بایمان برون بر ازین رهگذار که یابم خلاصی ز سوزنده نار
درآندم که‌جان‌آیدازتن برون فرو ریزم ازدیده‌ها جوی خون
(و ، ٤ آ)

پس آنگه برندم بخاك مزار ز خویش وزبیگانگان صدهزار
ته خاك سازند بنگاه من بماند بمن حسرت و آه من
همه دشمنانند خویش و تبار در آندم نیاید مرا کس بکار
در آن‌تنگی وتیرگی بخش‌نور که تا گردم از ساکنان حضور
بدرگاه تو اشرف روسیاه بیکبارگی آمده عذر خواه
گناهش بیامرز و دستش بگیر عیوبش بپوشان و عذرش پذیر
بیا **بلبلا** گل ز ابر بهار شگفته استخرم‌چو روی نگار
ز داغ ملالت دل لاله رست بیاکان گلشن مقابل نشست

در بیان وفات حضرت امام حسن رضی‌الله عنه بسبب زهر

(و، ۵۷ آ)

دریغا که در لعل سنگی نماند — که یعنی بهاری و رنگی نماند
دریغا (ز) گیتی مروت گذشت — محبت نماند و مؤدت گذشت
حیا در سر و چشم مردم نماند — صفائی بدوران و انجم نماند
چو شهزاده از زخم پرداخته — بعزم مـدینه سر افراختـه

(و، ۵۷ ب)

چو دولت‌روان شد بدولت سرا — درون چون عقیق وبرون کهربا
اگر چه برخ بود لعل یمن — بعارض چو درد وبتن‌چون‌سمن
ولیکـن بصفرا و گرمـی دل — شدی‌سوسن‌ازرنگ رویش‌خجل
درونش بزهرا بچون لاله داغ — گه از دود آن داغ شدبیدماغ
در آمد چو خود در حریم‌حرم — سر آورد بر آستان کـرم
پس از گریه وعجزوزاری ودرد — شکایت بر آن تربت پاك كرد
که ای جد من سرور ابنیا — شکسته دلانرا توئی مـومیا
مرا بیش‌ازین تاب دوری نماند — ز ظلم خسانم صبوری نماند
کنون آمدم تا امانم دهـی — دوائـی عیان و نهانم دهـی
بگفت این و از روضهٔ پاك جد — بمسکون خود رفت باجد و کد
هم از درد پـا هم ز سوز درون — همی بود دررنج و کلفت زبون
نه رفتار پای و نه تاب سخن — ببالین سر آورده بی خویشتن
بـدهلیزهٔ ساخت آرامگـاه — که غیری در آنجا نمیبرد راه
مگر قاسم و مادرش هم حسین — دگر چند اولاد با زیب و زین
حسن‌همچوشمعی بسوز و گداز — همی سوخت از تاب وتب ورنیاز
دل با خدا و زبان خموش — نظر بسته از غیر اعضا بجوش

غذایش بجز آب و شربت نبود بحلوا و نان آش رغبت نبود
(و ۵۸، آ)

چنان از همه خوردنی بسته لب که جز آب خوردن نبودش شعب
بگوشك نمودی نشیب و فراز گهی دست کوتاه و گه پا دراز
همی کرد از درد و فریاد و آه که از دود آهش زمین شد سیاه
ز اسمای مکاره رنجیده بود که اطوار او ناپسنده بود
بمردان فرستاد السوینه که مدهوشم از مار افسوینه
دوائی چنان باید ارسال کرد که خواهم به بیمار پامال کرد
فرستاد الماس مردان جهود که از والی شام آورده بود
دگر قیمتی رسته عقد گهر که از دیدنش شوق شد تیزتر
چو آن سوده در پیش اسمارسید جهانرا ته دامن خویش دید
همی ماند در فرصت و انتظار که این سوده الماس آید بکار
حسن بود برمنظری گوشه گیر نبوده بجز شربتی توشه گیر
شبی کان زشب همچودیجوربود بظلمت پریشان و بی نور بود
بده بیست و نهم ز ماه صفر چو قبر منافق بسی تیره‌تر
در آن نیمشب جعده بیداربود بهمراه خود برد الماس زود
قدم برد بر پایهٔ نردبان بآهستگی همچو سایه روان
بدل گفت اگر کس ببیند مرا بگویم ز عشق حسن ماجرا
من ازشوق او بس بتنگ آمدم بدیدار او بیدرنگ آمدم
(و ۵۸، ب)

که بی دیدنش دل بجوش آمده کنون از جمالش بهوش آمدم
کنم ساقط از خویشتن بارخود بسودا کنم گرم بازار خود
بتقریب آن شد بمنظر درون به‌بینم پراکندگی سرنگون

چو آن خانه ازشمع پرنور بود
بسی روشنی تیرگی دور بود

همه آل و اطفال و برنا و پیر
که بودند در خواب آرام گیر

حسن چشم پوشیده و بیقرار
چو نرگس درآزارچون‌لاله‌زار

بزیر لحافه چو گل خفته بود
بسوزش که‌چون‌موی آشفته بود

به بالین او دید قرابه ای
که از شربت ناب پر آبهٔ

دهانش بکرباس تو بسته بود
بر آن رشته مهر پیوسته بود

شد اسما و آن زهر الماس سود
بکرباس مالید تا شد فرود

بکرباس چون آرد شد بیخته
در آب اندرون زهر شد ریخته

همان رشته و مهر بر جا بماند
شتابان و آهسته بیرون براند

کس از آمد و رفتن آگه نشد
قدمهاش فرسوده از ره نشد

به‌آهستگی خفت برجای خویش
تنحنح همی کرد مانند پیش

فرو خفت آن مرده دل گشتنی
چو شمع سحرگه در آغشتنی

حسن آندم از خواب بیدار شد
برادر حسین را طلبگار شد

درآن نیم‌شب آل واقران وقوم
طلب کردوانگیخت‌ازخواب ونوم

(و ، ۵۹ آ)

بگفتا که در خواب دیدم چنین
پدر مادرم سیدالمرسلین

همان هرسه‌تن برسر و روی‌من
بدیدن بر طاق ابروی من

بگفتند کای نور چشمان ما
سحرگه چو خورشید بر ما بیا

ترا محنت و درد بسیار شد
همه کار سهل تو دشوار شد

کنون رستی از شر بد طینتان
بیا سوی رضوان بصدر جنان

مخور غم که ازرنج یابی نجات
که باشد بظلمات آب حیات

پس آنگه‌حسین‌نیز دربر گرفت
سرش را ببوسید اندر شگفت

بیاموختنش آنچه درسینه داشت | که‌دل بادلش همچو آئینه داشت

ز اسرار قرآن و علـم پدر | ز راز جد و فاطمه سر بسر

حسین گفت کای از همه یادگار | بتقوی و تسلیـم آموزگـار

توچون بگذری من‌شوم‌بی کمر | که بودی تو بر من بجای پدر

شوم بی تو آواره و درد منـد | پریشان و دلخسته و مستمند

درین گفتگو جمله گریان‌شدند | ز سوز درون سینه بریان شدند

طلب کـرد قرابه ای بسته سر | که خشکی‌لب داشت سوزجگر

بدیدند آن مهر موجـود بود | دهانش بکرباس مسدود بـود

دمی چند ازآن آب در کار شد | کزان دم دمش در گلو خار شد

خراشیدش از حلق وکام ودهان | نگنجید اندر دهانش زبـان

(و، ۵۹ ب)

درونش به پیچیدگـی شکـم | شد از حلق تا ناف معده بهـم

بزد آه بر خـاك شد سرنگون | ترا دید ار خلق افشای خون

به سرسام دوران بخارید سر | یکی دست بر سریکی برجگر

شدش لعل یاقوت چون کهربا | عقیقش زمـرد شد آهـن ربـا

گل سرخ گلنار شد جعفـری | چو افسرده پژمرده و طبقری

شدش نسترن چون‌بنفشه کبود | گل ارغوان زعفرانی نمود

حسین‌چون‌بدیداینچنین‌رنگ‌زرد | بزد ناله و دردو فریاد کرد

کـه قول پیمبر نباشد دروغ | که گفتار او روشنست از فروغ

کـه در روز معراج بر آسمان | یقین گشت‌بیشك ز وهم‌وگمان

خبر داد از قصر زرین سرشت | که بهر حسن دیدم اندر بهشت

که دیوار فیروزه زنگارگون | زمـرد نما لاجـوردی ستون

ز رضوان بپرسیـد خیر البشر | که ملك کدام است این قصرزر

بگفتش که این قصر بهر حسن / که وقت شهادت شود زرد تن

بدانم کنون کین سخن راست است / امید ازحیات تو برخاست است

حسن چون شنید اینسخن ازحسین / بگفتش که ایجان جان نورعین

مرا نیز این آرزویت رواست / حیات جهان جاودانی کجاست

ولیکن همه اهل و طفلان من / نگهدار در سایهٔ خویشتن

(و ، ٦٠ آ)

چو از تن مرا میرود جان بدر / تو باشی مر ایشان بجای پدر

سپردم ترا و ترا با خدا / خدا بر تو بگشاد راه خدا

ترا دختری هست پرده نشین / بقاسم بکن نامزد نازنین

به هنگام فرصت مواسا کنی / دو گوهر بیك سلك یکجا کنی

طلب کرد قاسم باو گفت راز / که ای نور دودیده گردن فراز

همی باش برعهد خود استوار / ترا هست عم تو آموزگار

نتابی سر از رای و فرمان او / بکن خدمت او که باشی نکو

حسین بار دیگر بپرسید ازو / که داده ترا زهر با من بگو

که با او به پرخاش بندم کمر / بپاداش اعمال یابد ثمر

بگفتا که غماز بودن خطاست / که غمازی ازمردمان کی رواست

جدم مصطفی مادرم فاطمه / علی حمزه و جعفر و آن همه

سخن چین نبودند غماز هم / مرا نیز بر غمزه نبود قدم

حیات جهان نیست جز پنج روز / نباشد تمنای عمرم هنوز

خدائی که جبار وهم واحداست / به اسرار و راز نهان شاهداست

ز ظالم تواند گرفت انتقام / مر اوراست بر عدل او انتظام

درین گفتگو خون چکید ازدهن / چو مرجان رخشان زلعل یمن

نهادند در پیش او طشت زر / همی ریخت در طشت خون جگر

ز الماس سوده جگر پاره شد | پس آن خون چون لعل فواره شد
(و ، ۶۰ ب)

شمردند هفتاد پاره جگـر | بیفتاد با خون در آن طشت زر
دلش خون شده معده بگسیخته | جگر پاره‌ها در طبق ریخته
شده آن طبق بسته با خون دل | همان خون دل میشدش جان گسل
شده درد دندان وی لعل رنگ | عجب بین که زان خون شده لعل سنك
در اثنای خون ریختن سرد شد | گل لعـل نستریـن او زرد شد
نفس در گلویش فرو بست راه | شده نرگس مست او بی نگاه
در اثنای دیده برهـم نهاد | بجان آفرین جان شیرین بداد
پرید از قفس شاه باز نفس | بیك پر زدن گشت فردوس رس
تن نازنینش بخاك بقیـع | نمودند مدفون بجـای رفیع
روایت چنین شد بکنز العباد | که شهزاده چون جان بجانان بداد
چنان شور شد درمدینه پدید | که فریاد و گریه بگردون رسید
زمین کرد لرزه هوا شد کبود | تو گفتی که خورشید پیدا نمود
چـو تابوت شهزاده برداشتند | جهان را همه مرده پنداشتند
حسن بود شهزادهٔ جـان جان | چون جان میرود تن شود ناتوان
به پیرامن نعش گـریان شدند | بسوز درون سینه بریان شدند
قیـامت در آن لحظه شد آشکار | که بود از پیمبر حسن یادگار
بلرزید دریا و کهسار و دشت | زغوغای مردم جهان تنگ گشت
خبر گشت شایع ببازار و کوی | خلایق فتادند گریان بروی
(و ، ۶۱ آ)

شد آنروز چون روز محشر دراز | بفریاد و زاری و سوز و گداز
روان گشت از دیده‌ها جوی خون | بیفتاد بر خاك و خون سرنگون

چو از کار تکفین بپرداختند
بخاك اندرون منزلش ساختند

هزار آفرین باد برجان او
ز حق نور بر مشهد پاك او

بود اشرف داعی خاکسار
بامداد و اکرامش امیدوار

خدایا بعزم امام حسن
شفاعت بکن قسمت جان من

بیا **بلبلا** دفتر گل بشوی
ز آب دو دیده بکن آبروی

از آن آب تر ساز تاج حسن
طراوت طلب از ایاغ حسن

توفیق

نام او لاله جو(۱) بود وبقول‌تذکره نویسان بسال۱۶۹۶میلادی در شهر سرینگرمتولد شد و بسال۱۷۸۵میلادی درسن ۸۹ سالگی درکشمیر وفات‌یافت. اشعارش نخست‌توسط ملاساطع وبعداً بوسیله مشتاق(۲) اصلاح میشد. و دردوران راجه سوکهه‌جیون‌مل(۳) بمقام ملك الشعرائی رسید .

صرف‌نظراز مثنوی احوال ملك‌کشمیر که قریب‌به۲۰۰۰ بیت است‌آثارمنظوم وی عبارت‌است از بحر طویل ، متفرقات ، سراپای ، قصیده شبیه ، غزلیات و رباعیات‌که نسخهٔ ازاین درکتابخانه تحقیقی‌کشمیرسرینگر موجود است .

برای مزیداطلاع رجوع شود به :

الف ـ تاریخ بیربل‌کاچرو.

ب ـ تاریخ حسن ،تاریخ‌اعظمی .

۱ـ جواز کلمه جی سانسکریت‌گرفته شده‌که بجای‌آقا وبعدازنام‌شخص‌بکارمیرود.

۳ـ سوکیه‌جیون‌مل از۱۷۵٤تا۱۷۶۲میلادی‌بر کشمیرحکمرانی میکرد . وی هفت تن شاعررا بساختن تاریخ منظوم کشمیر مقرر کرد و توفیق ریاست ایشان رابعهده داشته‌است . افسوس که بعلت قتل حکمران این اثر که گفته میشود قسمت زیادی ازآن سروده شده‌بود روی کاغذ نیامد تا محفوظ بماند ،

۲ـ ساطع و مشتاق دو نفر شاعر کشمیری بودند . متاسفانه یاد داشتهای که نگارنده از آنها کرده بود گم شده .

غزلیات (۱)

نه آسان گشته از آتش ز...(۲)شمع محفلها
نفس را شعله سامان کرده‌اند از سوزش دلها

در آغوش صدف این نکته گوید قطرهٔ اینسان
که‌چون‌تسلیم کشتی در دل دریاست ساحلها

گره زانسانکه آب و گل نگار دانه نگشاید
بود موقوف قید چشم جانرا حل مشکلها

نه کفر ودین ویرا سر گشته دیر وحرم‌دارد
که من آرام را گم کردم و جویم بمنزلها

نی مطرب نی استاد مینا ساز را ماند
که‌ازفیض نفس پر سازدو حالی زخوددلها

(و ، ۱ ب)

دوش برعشق چون سیماب براتم‌دادند
نقد آرام گرفتند و حبابم دادند

اگر افلاك ز پرند پریدند مرا
خوب شد چون قلم‌از بند نجاتم دادند

برده‌ام نخل صفت‌بفراز آب نشیب
نالهٔ بار عیش‌های بتانم دادند

گل رسوای عشق تو بیخود مالیدم
من همان روز که تشریف حیاتم دادند

کردند امروز مرا شاخ نباتی توفیق
نیست غم خامه شیرین حرکاتم دادند

(و ، ٤۹ ب)

ازجهان‌خاك خرابات خوخم‌خوش کردیم
خورد اینجا دل ما آب وفرو کش کردیم

جگر تاب و تب ما دل اینخاك نداشت
خاك دیگر زخودایجاد چو آتش کردیم

مالی از کشت به‌تشویش میسر در فقر
نام آن از دل خوش نان مشوش کردیم

شد عیان هم گلرخسار زری میدارد
تا بر آن چهره تماشام (منقش) کردیم

---

۱ ــ از نسخه خطی دیوان توفیق درکتابخانه تحقیقی‌کشمیر سرینگو اخذ شد.
۲ــ درنسخه اصلی‌کلمه حذف شده .

کاش این عاریتی بار ستانند ز ما — بستگی حاصل از اسباب مفرش کردیم

مردمان کشتن ما بود ازو آخر کار — نان هر کس بجهان پخته چو آتش کردیم

غش او طالع ما گشته وگرنه **توفیق**

همه در جام چو مه باده منعش کردیم

(و ، ۷۰ ب)

نه بازرگان نه شه نه مال دارم — یکی از عاشقاق جانسپارم

بود گر در بساطم مالی ای جان — همین عشق است آنهم از تو دارم

صبا گردی که از کوی تو آرد — به از صد گنج بادآور سمارم

درین دشت آن غریب بیکسم من — که کس جز آسمان برسر ندارم

نه زان سان خاستم در جستجویت — که گردم خاك و بنشیند غبارم

بتصدیع کسی راضی نبودم — شکستند از چه مانند خمارم

چنان سودای زلفت هوش برد (!) — که پنداری که شخص سایه دارم

(و ، ۷۷ آ)

مثنوی احوال ملك کشمیر (۱)

چنین کرد استاد رنگین سخن — گل رفته را بار زیب چمن

که چون گشته کشمیر بار دگر — بفرمان یوسف شه نامور

دل مردم شهر و ده کرد شاد — بجود و به بخشش بعدل و بداد

رسوم ستمهای شاهان پیش — بهم برزدن ساخت آئین خویش

ز پس عدل را کار ازو شد سترك — شبان کاسگ (!) میگرفتی ز گرگ

به اخلاق نیکو به نیکو روش — بتدبیر احسان بداد و دهش

چو آورد دلهای مردم بدشت — بجمعیت دل بعشرت بشست

۱ـ از نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر اخذ شده.

بدانگونه روز و شبش کار بود | بپای و بنوش ، بساز و سرود
که شد پیش‌هرشهری وهردهی | مثل در جهان عیش یوسف شهی

(و ، ٥ آ)

نبودی بغیر از شراب آب او | بجز نغمه افسانه خـواب او
یکی روز از روزهای بهـار | که صبحش‌زدی‌خنده‌برروی‌یار
هوا روحبخش و صبا جانفزا | چمن دلکش ودشت خاطر زدا
عروسان بستان گشاده نقاب | بریحان مشکین در افکنده‌ناب
بتکلیف گل ز اقتضای سمن | پی‌سیر آب و هـوای چمـن
بطرف لب جوی در صحن باغ | بر آراست بزمی ز جام و ایـاغ
چه‌بزمی که‌رنگین تراز باغ‌بود | چه‌باغی که‌فردوس ازآن‌داغ‌بود
می‌وشاهدومطرب وچنگ ورود | مهیا بدآنسا که دلخواه بـود
ز هر سو بمی داده ساقی صلا | ز هر گوشه مطرب کشیده نوا
بگردش درآورده در پای سرو | می لاله گون‌تر زخون‌تازرو (!)
بر آواز مرغان شیرین سخن | کهن پیرزال فلك چرخ زن

(و ، ٥ ب)

بهر گـوشهٔ ترك خطائی نهاد | فکنده بچین زلف رنگی نژاد
مهی آتشین چهره ساغر بکف | بتی عنبرین طره مجمر بکف
بتان مست در ساغر آویخته | قدح رفته از دست می ریخته
قدح کرده‌بر خون‌غم‌سرخ‌چشم | چو ترکان بیرحم هنگام خشم
زده بانگ برهوش مینای‌می | که در بزم جای تو یاجای می
قرار خرد داده می پر فـرار | که گرمن بکارم ترا ینست کار
صراحی بخودتاچه سنجیده بود | که‌خون گریه‌درخنده‌پیچیده‌بود
چو پر از می آتشین شد ایاغ | عیان کرد مضمون چشم چراغ

نی آواز داده که عیش جهان — بود یکدو دم، دم غنیمت بدان
همی گفت چنگ از نوای حزین — شدم پیر و بزمی ندیدم چنین
قمر طلعتان صف زده بر کنار — چو دور قمر رص‌شان فتنه بار
ز رقص روان سهی قامتان — برقص آمده در بدنها روان
(و، ٦آ)

شراب عقیقی و تابك سرود — لب لعل ساقی و آواز رود
ز جان حریفان ربوده قرار — ز دست ندیمان برون برده کار
حریفان همه مست عشرت شده — ندیمان همه گرم صحبت شده
بدینگونه بزم طرب گرم بود — ز **واگ** وز رنگ وزساز وسرود
که ناگه‌در آنوقت عیش وسرور — خبر آوری آمد از **هیرپور**
زمین را ببوسید و شه را ستود — بخدام درگاه ظاهر نمود
که آمد فرستادهٔ با حشم — ز درگاه اکبر شه(۱) جم خدم
بود میرزا طاهرش نام و هست — بنام آوران جهان چیره دست
بپوشانه خواهد ز اهل عمل — بشرط اجازت عبور از کتل
بفرمود تا مردم راهدار — پذیره شوند و پندش گذار
بجویند هر جا رضای دلش — فرستند اقامت بهر منزلش
بیارند با عزت و احترام — بروزی که گوئم بهر سلام
(و، ٦ ب)

پس آنگاه خود او پی بندوبست — بدیوان شد و بزم رادرشکست
بیا ساقی ای خضر راه صفا — بمن بخش آن رنگ خاطرزدا
که روشن از آن دیدهٔ دل کنم — سواد خط صبح حاصل کنم
. . . . — . . . .
گذارندهٔ نامهٔ راستان — چنین شد گزارش گرداستان

۱– مراد اکبرشاه مغول شاهنشاه هند است (۱۶۰۵–۱۵۵۶م)

که‌چون صبحدم‌پیر دیوان‌فیض رسانید طومار شب را به بیض
اشارت شد از شاه جم اقتدار بدستور دانای سنجیده کار
کـه آرد بجـا لازم اهتمـام بترتیب و تزئین دیوان عام
بحسب اشارت بـوفق مـراد جلوس ملوکانه ترتیب داد
سرا پردهٔ چرخ اطلس زدند علم بر رواق مقرنس زدند
همه راه با پیش ایوان شاه گرفتند در اطلس راه راه
ز بس مشقهای کیانی درفش مرقع قبا گشت چرخ بنفش
(و ، ۷آ)

زبس فرش قالین ایوان شده فضای زمین نقش میدان شده
ز زرین سرا پرده‌های بتاب همی کرد گم خویش‌را آفتاب
بصحرا که اقبال شکر قدار تو گفتی‌زده جوش گل کوهسار
بپیش اندر اسبان بازی نژاد مشکل بشکل پری گشته باد
نهاده امیران گیتـی پنـاه سر چاکری بر در بارگاه
غلامـان زرین قبا صبح وار گرفته بکف مجمر زر نگار
زده بانگ نقاره برهوش راه ازو این‌صدا گرده در گوش‌راه
درنگی ندارد جهان و درنگ دمادم دمـادم رود بیدرنگ
ز سر بسکه سر نامن‌ومن گذاشت بکام وزبان غیر تو تو نداشت
بـآئین ترتیب در پیشگـاه دوجانب‌ستاده چو مژگان‌سیاه
ز بس جور زرین کلاهان‌شده همه بارگه یك چراغان شده
بتخت طـلا خسرو نـامور بسان مکین در مکین‌دان زر
(و ، ۷ ب)

سران سپه صف زده گرد تخت بدمسازی جاه و اقبال وبخت
چو شد ساخته بزمگاه جلوس بزیب وبزینت چو روی‌عروس

بفرمود کارند در بارگاه | فرستادهٔ شاه گیتی پناه
دویدند خاصان پاك اعتقاد | همه تن شده پای زرین چو باد
نمودند با عزت و احترام | فرستاده را باریاب سلام
فرستاده چون لازم بندگی | ادا کرد با فرد فرخندگی
بتعظیم فرمان شاه جهان | نه فرمان تبعوید بازوی جان
باورنگ آرای کشمیر داد | شه ازوی گرفت وبچشمش نهاد
پس آنگه دبیر سخن سنج را | بفرمود واکردن آن گنج را
چو آن غنچه گردید گل شد دبیر | ز حرف سر آغاز بلبل صفیر

مخمس (بر غزل صائب)(۱)

نیست کس از کس زلطفت کم ببرگ سازها
گر همه مور است دارد بر سلیمان نازها
پشهٔ ناچیز استغنا زند بر بازها
ای ترا در سینهٔ هر ذره پنهان رازها
درمیان مهر خاموشی کرد (!) آوازها

ای بسا سر گشته کز سعی ازفلك گو برده‌اند
پای همت در طلب پرگار سان افشرده‌اند
ره چو آخر... بکام اولین خورده‌اند
در تلاش جستجویت سر بهم آورده‌اند
مقطع انجامها و مطلع آغازها

جز دم افسرده ناصح گریبان چاك نیست
دیده خورشید را بینائی ادراك نیست

---

۱ ـ از نسخه خطی کلیات توفیق کتابخانه تحقیقی کشمیر اخذ شد .

ماه هم آئینه‌اش از رنگ کلفت پاك نیست
یك دل بیدار ورنه برده افلاك نیست
پرده خوابست گویا پرده این سازها

ای فروغت آفتاب و مه جهان قدس را
آب از لطف تو در جو گلستان قدس را

بر درت فخر از زمین آسمان قدس را
در زمین بوس جلالت طاهران قدس را
آه خون آلوده گردد رشته پروازها

(و ۱۰ ب)

تاج و تخت و ملك ودولت با نگین جم نماند
در بساط سینه **توفیق** درد و غم نماند

مایه بخشش بجیب همت حاتم نماند
دررگ کان گوهر ودرچشم دریا، نم نماند
خامهٔ **صائب** همان در پرده دارد رازها

برغزل خواجه حافظ

(و ۲۰ آ)

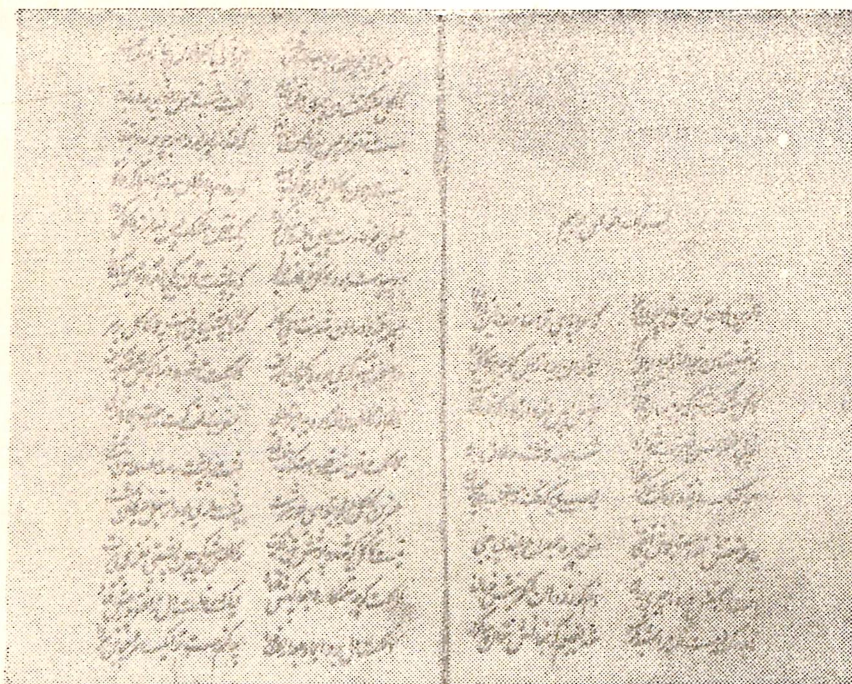
دل شد ازدست ای عزیزان الغیاث
کار ما افتاده بر جان الغیاث

الغیاث از درد هجران الغیاث
درد ما را نیست درمان الغیاث

هجر ما را نیست پایان الغیاث

غمزه را با فتنه همدستان کنند
فتنه را سر دستهٔ مژگان کنند

صبر وطاقت دین ودل نالان کنند
چون دل‌ودین‌رفت قصدجان کنند



نمونه خط لاله‌جو توفیق، از نسخه‌کلیات وی که درکتابخانه تحقیقی سرینگر، کشمیر موجوداست.

الغیاث از جور خوبان الغیاث

مرهم لطفی بنه ای روز وصل   خستهٔ را ساز نه‌ای روز وصل

وا کن از کارم گره ای روز وصل   داد مسکینان بده‌ای روز وصل

در شب یلدای هجران الغیاث

این بتان سر فتنه دوران شدند   رهزن دین و بلای جان شدند

سیل طاقت آفت ایمان شدند   خون ما خوردند و رو گردان شدند

ای مسلمانان چه درمان الغیاث

در غم هجر تو از رنج و تعب   با من محزون ز جوش تاب و تب

نیم جانی هم نماند و این عجب   در بهای بوسهٔ صد جان طلب

میکنند این دلستانان الغیاث

(و، ۳ آ)

هست زان لعل لب چون شهد ناب   بوالهوس **توفیق** دایم کام یاب

من بجرم عشق با حال خراب   همچو **حافظ** روز و شب بیخور و خواب

گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

بر غزل جامی

چه طالعت که رو بر من غریب آورد

چه دولت است که بر سر مرا نصیب آورد

بحکم رحم که بر جان ما شکیب آورد

سحر نسیم صبا مژدهٔ حبیب آورد

نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

رواست نقد همه کان بمژده بستاند

بجاست مایه نیسان بمژده بستاند

سزد نگیـن سلیمان بمژده بستانـد
بعید نیست که صد جان بمژده بستاند
ازین بشارت دولت که عنقریب آورد

شده است نافه گشا گل چنان بروی چمن
که مشك دم شده بلبل ز گفتگوی چمن
نه از بهار جبین دلکشاست بوی چمن
گذشت باد بر آن پیرهن که سوی چمن
بدامن سمن و جیب غنچه طبیب آورد

(و ، ۳ ب)

کشیده ایم ز پرهیز بس شکنج طبیب
چها که شد دل ما خون ز نار و غنج طبیب
نـداد فایـده تدبیر چاره سنج طبیب
(به) هرزه دردسر خویش دادورنج طبیب
کسیکه بر سر بیمار دل طبیب آورد

بوقت صبحدم این (بلب) بلبل قفسی
بصوت هوش قرا و بدلکشا نفسی
سرود و حالی **توفیق** ... بزم کسی
غریب شهر تو **جامی** نداشت دسترسی
جز آنکه پیش‌تو این نکته غریب آورد

برغزل کلیم

زخم غم افتاد در دل کارگر از سوز شوق
گشت دل‌خون، گردراه دیده سرازسوزشوق

جوی خون دل شده مژگان تر ازسوزشوق
میدهد طغیان اشك ما خبر از سوز شوق
گل بدامن بنگر و ازخارخار ماميرس

گرد عکس عارضت گستاخ گردیدن نداشت
با خیالت دست در آغوش خوابیدن نداشت
با رخت گل از تماشای چمن چیدن نداشت
با وجود خاکپایت توتیا دیدن نداشت
از عرق ریزی چشم شرمسار ما مپرس

جان عاشق تا زکف دامان وصلت داده‌ایم
راه صد خفت بروی خویشتن بگشاده‌ایم
بی تو چون فانوس بی شمع ازنظرافتاده‌ایم
خوارتر از شیشه خالی ببزم افتاده‌ایم
عزتی گر بود رفت ازاعتبار ما مپرس

در ریاض باغ ما آب روان چو مفلس است
نخل از سبزی بسان شاخ آهومفلس است

(و، ٦ب)

لاله چون داغ کهن ازسرخی رو مفلس‌است
با گلش گر زینت‌رنگیست‌از بو مفلس‌است
ای **کلیم** ازبرگ وسامان بهارماميرس

بینش

میرزا اسمعیل درکشمیرمتولد شد و پس ازتحصیل درمولد خود بـه دهلی سفرکرد و مدتی درخارج ازکشمیربسر برد . درپایان‌عمرچنانکه ازتذکره‌نویسان استنباط میشود به‌کشمیربازگشت ودرهمانجا درقرن یازدهم هجری وفات یافت .

آثار منظوم وی‌عبارت است از:

الف ـ خمسهٔ‌که به تقلید ازنظامی‌سروده و اسامـی آن بـدینقرار میباشد : « بینش الابصار »(۱) «گنج روان »(۲) «گلـدسته »(۳) « شور خیـال »(٤) و « رشته‌گوهر»(٥) .

ب ـ غزلیات .

پ ـ قصایدی درمدح ممدوحین خود .

نسخهٔ ازکلیات بینش درکتابخانه موزه بریتانیا موجودمیباشد واشعارصفحات آینده ازآن استنساخ شده است :

برای اطلاع بیشتررجوع شودبه :

الف ـ آتشکده .

ب ـ ریاض الشعراء

پ ـ تذکره سرخوش

۱ــ به تقلید از مخزن‌الاسرارنظامی .

۲ــ مشتمل‌بر مدح اورنك زیب و امراء کشمیر و ساقی‌نامه .

۳ــ درباره خلقت

٤ــ یك داستان عشقی ازبنارس، شهرمقدس هندوان.

٥ ــ یك داستان عشقی ازامیروگوهر

مثنوی (تعریف سخن)

(و، ۲۰ ب)

چرخ چو در عالم هستی رسید — مجلسی آراسته از شوق دید
جرعهٔ از جام ازل نوش کرد — خواهش آرام فراموش کرد
گشت چو بدمستی دل پیشه‌اش — ریخت شراب سخن از شیشه‌اش

(و، ۲۱ آ)

هر که ازین باده خبردار شد — محـرم میخـانه اسرار شد
زین می اگر باده‌پرستی کنی — همچو فلك شورش مستی کنی
جوهر ذاتی که بود روح پاك — نیست بغیر از سخن تـابناك
صانع بلبل بچمن آفرین — ساخت زبانرا چوسخن آفرین
گشت ازین خلقت طوفان ظهور — هر کف خاکی کف دریای شور
همچو زبان بر سر شاخ گلی — نیست بآئین سخن بلبلی
بود بباغ ابـدی پر فشان — تاج سر سدره بُـدش آشیان
روزی از آن گلشن اقدس پرید — کشمکش دید بدامش کشید
در همه جا گل کند افغان او — بزم جهان است گلستان او
برگ گل سرخ زبان از سخن — هست تر و تازه بباغ دهن
هر ورقی همچو گل از گفتگو — نسخه خاصیت رنگست و بو
آنکه دهد مایه بجوهرفروش — کرده سخنهای پسندیده گوش
ساقی لب باده فروش سخن — گوش بود بزم خموش سخن
هر که بموزونی او مایلست — جلوه ده سروستان دلست

(و، ۲۰ ب)

شعر بود قدر سخن را کمال — نیست درین سلسله او را زوال
ای که ترا ذوق سخن درسر است — دست خرد بر سر تو افسرست
هست دلت لوح و زبانت قلم — مشق سخن کن که شوی خوش رقم

درك سخن را مبر ازیاد هوش — تا بتوانی بکش این دُر بگوش

اوج سخن را پر پرواز کن — شعر بگو فکر فلك تاز کن

عشق‌سخن، عقل‌سخن، جان سخن — دیده‌سخن، دل‌سخن، ایمان سخن

گوهر اگر زینت‌هر افسر است — هر سخن‌خوب از آن بهتر است

غنچه لب باز شود از سخن — اوست کلید در باغ دهن

گر نبود پای سخن در میان — ره نتوان برد بـکار جهـان

رتبـه او مرتبه جبرئیـل — وادی تاریك جهان را دلیل

در ره ایمان بودش عزو شان — اوست دلیل همه پیغمبران

صفت لیلة المعراج

(و، ۱۲ب)

تازه شبی ز فضای بهشت — رشك ده جنت عنبر سرشت

شب نه صفای گل نوروز وصل — خرمن صبح دل افروز وصل

صاف تر از بوی عبیر نگاه — بیخته پرده چشم سیـاه

بود هوا از ملـخ موج نور — پاك کن مزرع ظلمت و نور

(و، ۱۳آ)

یوسف گلپیرهن مـاهتاب — مصر جهانرا نمك آب و تاب

. . . .

بسکه صبا بر سر هم‌چیده بود — سرمه شب روشنی دیـده بود

بود جهان خضر محاسن سفید — داده ز سرچشمه مقصد نوید

مغز یکی ساخته لیل و نهار — آمده از پوست برون روزگار

نرگس مخمورخوش کوکبی — خواب ندیدست بدینسان شبی

ظلمت شب محو ز هر خانهٔ — چون بچراغان پـر پروانه

بود در آن معدن یاقوت نور — سر خوشی دهر ز اندازه دور

خلد گشاده در گلزار ها — راستهٔ گـل شده دیوار ها
خاك كه از گرد هوس پاك بود — آینـهٔ زینت افلاك بود
پیك خداوند جهان جبرئیل — گشت در آن‌شب به‌محمددلیل
بعد زمین بوسه درود و سلام — داد ز فیاض جهانش پیام
کای چمن آرای بهشت برین — بلبل گلزار تو روح الامین
ای تو بمعراج یقین قبله گاه — مرتبهٔ عرش ترا فرش راه

(و، ۱۳ ب)

چنـد ز دیدار تو افلاکیان — رشك برند از نظر خاکیان
بزم کواکب شده آراسته — وصل تو هریك زخدا خواسته
مـاه بدیدار تو ای بی بدل — چشم سیه کـرده ز روز ازل
چند عطارد کـند از انتشار — هجر ترا گاه رقم گه شمار
زهره که‌بر چنگ نزدبی‌توچنگ — صاحب‌حزنست چوآوازچنگ
بی گل روی تو بود آفتاب — غنچهٔ پژمردهٔ بی آب و تاب
خون دل مریخ ز مهجوریت — تیغ بخود میکشد از دوریت
اشك فشاندست ز بس مشتری — دیده تهی کرده چو انگشتری
بر فلك آرایش هنـدوستان — شوق تو دارد چو دل دوستان
چشم ثوابت شده نظاره سنج — تا که نثار تو کند نقد گنج
وصل تو نقش فلك اعظم است — بهر تو سر گشته درین‌عالمست
داشت چو دیدار ترا در نظر — کرد ز دل مهر کواکب بدر
تا ز تمنای تو آگـاه شد — لوح دل پاره قلـم آه شد
عرش چو آوازهٔ وصلت شنید — فرش شد وپای ز کرسی کشید

(و، ۱٤ آ)

پرده نشینان حریم حجاب — روی چو گل تافته اندر نقاب

چرخ کهن میل جوانی کند — روح ملك رقص روانی کند
در رهت ای باعث ایجاد کل — ریخته از کوکب و مهتاب گل
صبر بنه شوق طلبکار باش — عازم خلوتگه دیـدار باش
سرور آفـاق توئی تاج شو — تخت نشین سر معـراج شو
لب چوازینگونه سخنها گشود — عرش براقی به جنانش نمود
چشم فلك بـا نظر دور بین — سیر نکرد است براقی چنین
صورتش آئینه حسن پری — حور نما چهره اش از دلبری
با پری وحور اگر خویش بود — یك سرو گردن زهمه بیش بود
برق پرش بوده وبالش سحاب — ماه نوش گردن و سر آفتاب
داشت زخورشیدفزون شورحسن — تابع مرصع بسر از نور حسن
توشه کش وادی وحی وسروش — دینی وعقبی ز دوبالش بدوش
روی زمین ابرش خوش دست وپا — بال فشان همچو ملك بر هوا
طرح گلستان ز روش مینمود — گرد رهش جلوهٔ طاووس بود

(و، ١٤٠ب)

طرح بطرحش چمن خط وخال — ریخته بربرگ پر و شاخ بال
سُم چو مه چاردهش تند رو — ساق سبك سیر تر از ماه نو
گرد رهش بود زنزدیك ودور — هوش ربا از تتق مـوج بود
پشت وی ازعرش مگو غیر بود — تخت شهنشاه فلك سیر بود
تخت نشین شد چو به پشت براق — راست شد آرایش این نُه رواق
دید چو جبریل امینش سوار — شد ز دوبال ازدوطرف چتردار
گشت بفرقت چو زمین مبتلا — نقطه صفت شد ز محمد جدا
آب چو آن صورت بی مثل دید — شد همه تن آینه و آرمید
تخت براقش بهوا شد سوار — دید سلیمان نوی روزگار

جلوه چو درمجلس اول نمود　　زنگ غم از آینه مه زدود

یافت عطارد به مقام دوم　　نام ازو منشی زرین قلم

کرد چو در بزم سیم سروری　　ساز شد آوازهٔ پیغمبری

برد چو بر قصر چهارم جناب　　بست مسیحا نظر از آفتاب

رفت چو درخلوت پنجم سپهر　　صولت مریخ بدل شد بمهر

(و، ۱۵ آ)

مشتری از اوج ششم بارگاه　　گوهر یکدانه فکندش براه

تاخت چو در انجمن هفتمین　　نحس زحل شد بسعادت قرین

مجمع هشتم شد از آن حق ظهور　　تا ابد الدهر چراغان نور

صاحب خرگاه نهم زین نوید　　درقدمش پیشکش اطلس کشید

راند براقش چو بکرسی نشست　　قدر براقش ز روش ماند پست

تا به سراپردهٔ عرش جلیل　　تاج خرد شد بسر جبرئیل

مرتبه عرش چو شد جای او　　ناز بخود کرد ز بالای او

ماند ز پرواز چو روح الامین　　فرد شد آن سالك راه یقین

همتش از عرش شه پر گشود　　شوق برویش در دیگر گشود

دید فضائی همه ظلمت نما　　وسمه بر ابرو همه موج هوا

گرد زمین وادی بیهوشیش　　سطح هوا عرصهٔ خاموشیش

از بروبومش چو شب هجریار　　سینه نهان بودی و درع آشکار

آمدی از واهمهٔ تیرگی　　درنظر ازشش جهتش خیرگی

(و،۱۵ب)

تیرگی از بسکه تلاطم نمود　　نور خدا سایهٔ خود کم نمود

سایه چو ازهمرهیش ماند دور　　کرد محمد احدیت ظهور

خواست در آن عالم اندیشه گاه　　محو شود سایهٔ ذات اله

پرتوی از دور نمودار شد   آتش موسی بشب تار شد
کرد چو پروانهٔ آن نورچشم   مست تجلی شدش ازدور چشم
بر اثر شعلهٔ دیدار رفت   رفت بجائی که خود ازکاررفت
وسعت پر شورشی از نور دید   از نمکستان ازل شور دید
داشت درآن بادیه هرذره خاك   در بغل خود گهر تابناك
تابش هرموجی ازآن بحرنور   صیقل آینهٔ طوفان ظهور
گرم چو از تابش آن نور شد   پیرهن جسم از آن دور شد
واحدمطلق چوشدآن روح‌پاك   خواند درآن‌مرتبه روحی‌فداك
وحی شناسنده سروشی شنید   صاحب آوازه خروشی شنید
یعنی ازین طرفه بیابان نور   سعی نما شو به حریم حضور
بال چو بگشاد بفرمان بری   آینه‌ای دید چو چشم پری

(و، ١١٦ آ)

جانب آن آینه چون رو نمود   دوست برویش درخلوت گشود
داخل آن‌خلوت بیچون وچند   گشت باندازهٔ بخت بلند
دید نظر کرده ز نزدیك ودور   روضهٔ پاکی نه زجسم ونه نور
خالی از اندیشهٔ هشیار ومست   نه‌عرض وجوهر ونه‌آنچه‌هست
صاف تر از عالم انصاف بود   وحدت ذاتش همه اطراف بود
شسته‌جبین‌هرطرف ازگردعیب   تافته رو هرجهت ازرنگ‌ریب
بود در آنجا که علوست سهل   رتبهٔ علم عقلا محض جهل
سیر چو در عالم اسرار کرد   دیدهٔ جان محرم دیدار کرد
دوست بره ریختش ازفرّ وشان   گوهر گنجی که بود بی‌نشان
پرده نشین حرم کبریا   داد باو سروری انبیا
خاطرش ازلطف چوخرسندشد   دو ره دین نظم و نسق بند شد

بعد زمین بوسی قرب اله   شد بگناه همه کس عذر خواه

عذر پذیره بر هر خاص و عام   کرد دعایش باجابت تمام

راز ازل تا به ابد آنچه بود   کرد بآن محرم جان وانمود

(و، ۱۶ب)

راهبر شرع مبین ساختش   پادشه دنیی و دین ساختش

دادچو آگاهیش ازمغز وپوست   رخصت بیرون‌شدنش داددوست

رفت چو از عالم خالی ز قسم   کرد بدر سر ز گریبان جسم

شاه چو در تیرگی آباد شد   عالم نو دامنیش از یاد شد

شد چو درآن مرتبهٔ خیرگی   سایهٔ خود دید همه تیرگی

سایهٔ آن خضر الهی صفات   گشت به ظلمتکده آب حیات

نیر حق ماند چو از سایه دور   زد بسر عرش برین گل ز نور

تا ورق کرسی و بال براق   جوهر کل داشت بچشم اتفاق

بود براه فلك اعظمش   لوح وقلم ساق و سم او همش

راندچو گلرنگ بنرگس ستان   دید بهر قطعه صف دیدبان

گلشن هشتم چوشدش جلوه گاه   لاله‌خود ساخت زحل شمع راه

تا به ریاض ششم افکند جوش   مشتری ازوصل شدش گلفروش

(و، ۱۷آ)

شد به رهش در چمن پنجمین   شعله مریخ گل آتشین

چون بگلستان چهارم فتاد   رنگ بجوشا سوی خورشیدداد

باغ سیم یافت ازو تا نوا   زهره شدش بلبل دستان سرا

از گل داودی آواز خویش   کرد گل افشانی برهش سازخویش

شر چو بگلزار عطارد کشید   ازقلمش دیده چونرگس دمید

شد چو به‌بستان نخست آفتاب   ریخته شد یاسمن ماهتاب

تا شد از آتش چو خلیل آشکار — شعله شد از تربیتش گلعذار
نور چـو رو تافت زنار اثیر — موسم گل گشت دی زمهریر
مژدهٔ وصلش چو شنید از صبا — ماند هوائی بهوایش هوا
یافت ز باز آمـدن او نوید — آب که سر ازهمه نهری کشید
تازه شد از مقدم آن نور پاك — بار دگر دانه مقصود خاك
پا بزمین سود چو آن پاکباز — رفت بر افلاك سر خاك باز
روح‌قدس‌را چو مرخص نمود — دیده پر ازخواب به‌بستر غنود
آمد و رفتنش همه یکدم زدن — چون‌مژه بگشادن وبرهم زدن

(و، ۱۷ب)

صاحب معـراج ز بخت بلند — نیست بجز احمد دانا پسند
اوست که بر مرتبـهٔ لایزال — سایه فکندست ز جاه و جلال
لب چوشد از نعت نبی‌کامگار — فرض بود منقبت چـار یار

غزلیات

(و،۲۳۸ب)

چشم گریان مرا جوش خریداری هست
چون کهن اشك مرا طالع سرشاری هست

میکند رو به قضا سیر جهان را خورشید
در دلش از تو مگر حسرت دیداری هست

(و، ۲۳۹ آ)

چمن عشرت مـن گلخن ماتم باشد
میزنم گل بسر آندم که بپا خاری هست

آسمان را سبك از جای نگیری بینش
که درین گرد نهان قافله‌سالاری هست

چمن شگفت و ز بند غمم رهائی نیست
میانهٔ من و گل بی تو آشنائی نیست
بهر کجا که تو منزل کنی خوش است مرا
میان چشم و دل عاشقان جدائی نیست
به باغ نرگس و در دشت لاله می‌گوید
چراغ چشم مرا بی تو روشنائی نیست
(و، ۲٤۰ آ)
دل شکسته ام آرایش سیه بختی است
چو زلف یار که کارش به مومیائی نیست

پر پروانه ام دود چراغم می‌توان گفتن
زبان بلبلم گلبرگ باغم می توان گفتن
به‌جانان همرهم با آنکه چون گرداب بادریا
هنوز ازشوق گردش درسراغم می‌توان گفتن
شدم ازخود تهی باشیشه‌ام نسبت توان کردن
پرازخوناب دل گشتم ایاز غم می‌توان گفتن
ز اشکم گلشن دل آنقدر شاداب میگردد
که چون ابر بهاری تردماغم می‌توان گفتن
هوای سیر گلشن بسکه دارم در تمنایت
چوبوی گل سراسر گرد باغم می‌توان گفتن
خیال سرمهٔ چشم تو چندان دلنشینم شد
که بی‌آتش برنگ لاله داغم می‌توان گفتن

زبس **بینش** بپرواز نشاط از شوق شیرازم
پر پروانه و شاه چراغم می توان گفتن

(و، ٢٨٠ ب)

برنیاید تا خطش کی از نقاب آید برون
چون بهار آید گلستان از حجاب آید برون

صاف دل هموار میگوید جواب سخت را
افکنی بر آب اگر سنگی حباب آید برون

بحر طوفان‌خیز چشمم بسکه ماتم آشناست
گوهرش را گر بیفشارند آب آید برون

داغ گیسوی تو ظاهر کی شود در زندگی
بعد مرگ از ناف آهو مشك ناب آید برون

شایق

عبدالوهاب درشهر سرینگر بسال ۱۷۱۵ میلادی متولد شد . اطلاعی اززندگی اش دردست نیست . بقول تذکره نویسان پیش نمازمسجدی بود و درنوشتن ماده تاریخ مهارت کافی داشت . وی بسال ۱۷۶۸ میلادی درمولد خود وفات یافت .

شایق دردوران راجه سوکهه جیون مل شهرت زیاد بدست آورد، و یکی ازهفت تن شاعری بشماراست که راجه مزبور برای سرودن شاهنامه کشمیر گماشته بود. اثرمنظوم وی کتابی است بنام « ریاض الاسلام » (۱) با ۴۰۰۰۰ بیت ، مشتمل براحوال وکرامات سادات شعرا و ریشیان (۲) کشمیراز اسلام به بعد. شاعر این اثررا پنج سال قبل ازوفاتش بوجودآورده است.

برای اطلاع بیشتررجوع شودبه :

الف ـ کشیر تالیف غلام محمدصوفی ، لاهور، ۱۹۴۹ م.

ب ـ تاریخ حسن جلدچهارم چاپ سرینگر کشمیر ۱۹۶۱ م.

---

۱ ـ نسخه ناقصی ازاین کتاب در کتابخانه آکادمی هنر وفرهنگ وزبانها درسرینگر، کشمیر موجود است . این نسخه صفحه گذاری نشده است.

۲ ـ فرقه ایست از دراویش در کشمیر .

سکه جیون مل

ولی بار یابند اهل علوم — که وارسته‌اند از هجوم و عموم
هنرمندرا در جهان طالب است — بـ اهل سخن بیشتر راغب است
گران شد ازو قسمت شاعران — بسنجد بمیـزان زر آسمان
مرا هم‌ازو چشم بخشایش است — بمدحش سر زیب و آرایش‌است
چوطبعم بمدحش روان میشود — فسانه ز من داستان میشود
ز لطفش کنم شمهٔ را بیان — که‌روزی ببزمش‌شدم شعرخوان
سخن در میان آمد از مثنوی — زنظم **نظامی** ، دگر **خسروی**(۱)
شد ازلطف‌آن راجه نکته دان — بمن از لب لعل گوهر فشان
که خواهم ز اعجوبه روزگار — بماند ز مـا نامه یـادگار
بود زنده نام همه از سخن — دهد چرخ کام همه از سخن
کهن گشت شهنامه های قدیم — بود تازه مقبول طبع سلیم
ز تاریخ کشمیر جنت نظیر — ز هر واقعه کان بود ناگزیر

. . . .

سخنور پناهـا بفرمان تو — بنظم آید این نظم در شان تو
نیم همچو فردوسی پاکدین — که شه نامه گویم بلفظ متین
مرا رتبه آن سخنور کجاست — بمیزان او گنج گوهر کراست
ولی همتت گر شود یار من — به شهنامه سنجی رسد کار من
ز سامانیان **رودکی** سود کرد — ببزم طرب ساز خود رود کرد
هزاران غلام سمن بوی‌داشت — سه صد بیش . . . . . (۲)
معزی که مدح ملکشاه گفت — بتوصیف سنجر دُر مدح سفت

۱ــ مراد امیرخسرودهلوی است .
۲ــ درنسخه اصلی خوانا نیست .

دو صد گنج گوهر ته بار داشت | میسر شدش هر چه درکارداشت
ظهوری ز برهان شه نامجوی | باقطاع جاگیر (۱) شدکامجوی
ز برهان شه آمد سخای تو بیش | مر از ظهوری بیاوز تو پیش
توچون شاه محمودومن **عنصری** | تو جوهرشناسی و من جوهری
بحال من الطاف بسیار کن | دهانم پر از دُر شهوار کن
که گفته ز تقطیع زلف ایاز | رباعی از آن یافته برگ وساز

. . . .

کنم گرم در نظم هنگامه را | رسانم بشهنامه این نامه را
بلطف خودای بحر جود و کرم | زبانی دگر ده بمن چون قلم
چو بخشی زبانم شوم قصه خوان | بنظم آورم چار صد داستان

درباره کشمیریان

زبانی که دارند کشمیریان | به توقیع و تجنیس دارد قران
خیالاتشان نازك است و لطیف | نه هزل است جدش بدان ای رفیق

. . . .

ولیکن به پیش سخن پروران | که هستند درفرس صاحب زمان
بود معنی بیت در اصطلاح | بدینسان که گفتند اهل صلاح
کلامیست موزون بمعنی قرین | درو قافیه باشد ای خورده بین
که ازقصدموزون کندشاعرش | که مضمون آن هست درخاطرش
چو بی قافیه هست موزون کلام | نه نظم است آن نثر هست ای همام

۱ــ درهند بمعنی موقوفه آمده است .

اندرز

بحق هر که سودا کند سود اوست
ندارد زیان جمله بهبود اوست

بسودای عشقش برو سود کس
همین مایه اصل سوداست و بس

بسودای دنیای دون دل مبند
گرفتار این دام باشی تو چند

تو برهم چرا سیم و زر مینهی
بیا بی عوض ده اگر یك دهی

بود اصل گوهر یك قطره آب
ولی در نظر مینماید سراب

بلی اصل دنیاست نقشی بر آب
که گردد ببادی بیکدم خراب

باین گوهر دلربا پر مپیچ
که این عقده گر وا کنی نیست هیچ

داستان ملك شمس چك (۱)

ملك شمس را داروئی پیش کرد
مداوای زخم دل ریش کرد

بر آراست لشکر....(۲) کارزار
ز ریگ بیابان فزون در شمار

نه لشکر که طوفان بیداد بود
ز سر تا قدم کوه فولاد بود

زره پوش گردان رزم آزمای
چو کوهی ز آهن ولی بی کران

ز هر قوم همراه او فوج فوج
چو دریای جوشنده آمد بموج

ز اقبال پر زور همچو جبال
بسی کوه و صحرا شده پایمال

زده پیل پهلو بکوه متین
جبل در خرام آمده بر زمین

مناسب فتاده است ثبت کلیم
که در شاعری داشت طبع سلیم

چو سیل جبال آشکارا شود
قیامت بگیتی هویدا شود

. . . .

۱ـ چك‌ها از ۱۵۵٦ تا ۱۵۸۵ م بر کشمیر حکومت داشتند .

۱ـ در نسخه اصلی خوانا نیست .

نبرد غازی خان با میرزا معالی (۱)

سحر گاه چون شاه انجم حتم(!) بر افراشت از شرق زرین علم

چو در پنجه بگرفت رخشان سنان بپاشیده از هم صف اختران

شده از شفق سرخ نیلی تتق مگر موج زن گشته خون از افق

شدند آن دو لشکر مقابل بهم میان بسته تنگ و گشاده علم

ز یك سو میرزا معالی به جنگ بمیدان صف آرا شده بیدرنگ

ملك شمس رینه باو هم عنان زده چین . . . .(۲)

ز فوج قزلباش و ترکان دگر بیاراست پیش و پس آن نامور

هم از هندیان در یمین و یسار زره پوش گردان چو آهن حصار

. . . .

ز دیگر طرف غازی شیر دل قوی هیکلی داشت زهره گسل

عجب هستی داشت آن صف شکن که رم کردی از دیدنش اهرمن

ببازوی قوی ، به همت دلیـر عدو همچو روباه ، او شرزه شیر

بلی بود روئین تن آن پیل تن قوی گردنی داشت چون کرگدن

بر آراست غازی بصد خشم و کین پس و پیش و قلب و یسار و یمین

بمیدان یلان گرم جولان شدند بکف تیغ چون برق رخشان شدند

دم تیغ میبرد جوهر بـکار شدی بر دمش نقد جانها نثار

دم تیغ بـر آمـده از ازل هزار آفرین از زبان اجـل

بکف نیزه مردان خنجر گذار گشادند بازو چو اسفندیـار

۱ـ غازی خان و میرزا معالی هر دو برای بدست آوردن زمام حکمرانی در کشمیر چندین بار باهم جنگ کردند . رجوع شود به تاریخ حسن جلـد ۲ چاپ سرینگر کشمیر ۱۹۵۹م، و تاریخ بیر بل کاچرو نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر.

۲ـ در نسخه اصلی خوانا نیست .

مقابل چو گشتند با هم یلان
گریزان شد آندم حیات ازمیان

اجل را شده روز بازار گرم
نمیکرد از زندگان هیچ شرم

سنان همسری با سران داشته
سری از تکبر بر افـراشته

زجوشن گذر چون نمودی سنان
شدی جوهرش جوهر استخوان

چو تیر از کمانخانه بیران(!) شدی
بر آن مرغ جان بال افشان شدی

ببین زور بازوی زاغ کمان
عقاب سه پر را نموده روان

شدی کرکس آسا عقاب سه پر
بدشتی ازین کشتگان طعمه بر

شده عرصه حشر میدان جنگ
همه گوشها کر زشور تفنگ

اجل را تفنگ آمده آستین
پی بردن جان در کمین (۱)

. . . .

داستان یاون(۲)

روان گشت آن یاون پرفتن
بصد مکر و فن سوی آن برهمن

به بتخانه او رسید آن صنم
که در کار زاهد کند یکدو دم

چو در معبد او رسید آن دعا
شـده راهـزن راهب پـارسا

بخادم بگفت از سر انکسار
کـه ای همدم زاهد نامدار

مرا نام آن یاون پرفن است
که حالم بشاه و گداروشن است

منم فتنه انگیز آخر زمان
ز من آفت و فتنه‌ها در جهان

همه عمر کردم تبه در گنـاه
بود نامه ام همچو گیسو سیاه

چه فتنه که در کشور انگیختم
چه خونها که از بیدلان ریختم

۱ـ این اثر با اشعاری که استاد فـردوسی در نبرد بین اشکبوس و رستم سروده است شباهت دارد .

۲ـ کلمه ایست ازسنسکریت بمعنی جوانی . داستان یاون داستانی است محلی از کشمیر.

بسی عابدان را ربودم ز جای — بسی سرکشانرا فکندم ز پای
مرا در دل افکنده لطف الله — که تایب شوم بعدازاین از گناه
چوجذب خدایم گریبان گرفت — کنون دردمن سوی درمان گرفت
پشیمانم از جرم باز آمـدم — بـاین در ز راه نیاز آمدم

• • • • • • • • • • • • • • • •

بدین گونه مکاره زاری نمود — بخادم بسی بی‌قراری نمود
پس آن خادم آمد براهب دوان — بعرفش رساند آن همه داستان
زخادم چوراهب شنید این‌سخن — بگفت از ره انکساران سخن
که من کیستم تا به‌بیند مرا — یکـی عـاصیم نیستم پارسا
برو زود و با وی بگو مختصر — ازین فکر پا در هوا در گذر
ازین در برو بر در دیگـری — بجو راهبی را ز من بهتری
دگر راهبان خود زمن بهتراند — منم خاکپا دیگران سروراند
پس آن خادم راهب نامور — بیامد سوی یاون فتنـه گـر
بیاون ز زاهد رساند این پیام — شنید آنچه از پیر گفتش تمام
بگفتش که راهب نکرده قبول — نشد مدعایت قـرین‌الحصول
برو بر در دیگری این زمان — طلب کن‌ازآن درگه‌امن وامان
مراد تو حاصل ازین در نشد — که دیدار پیرت میسر نشد

تیکو

نامش بهوانی‌داس ، ونام‌خانوادگی‌اش کاچرو بود. درقرن هیجدهم میلادی بدوران حکومت افاغنه درکشمیر که خود از منصبداران وقت بود وفات یافت .

ازآثار و اشعاراو غیر ازچند ترجیع بند ویك بحرطویل و چند غزل چیزی باقی‌نمانده است.

برای مزیداطلاع‌رجوع شود به :

الف ـ «پندیت‌کشمیری» تالیف‌آنندکول .

ب ـ بهارگلشن‌کشمیرجلد دوم لکهنو۱۹۳۲ م .

اشعار ذیل ازاین‌کتاب گرفته شده است.

ترجیع بند

ای دل‌چه کنی‌صلاح وتدبیر　　در دشت قضا ره رضا گیر

بر تودهٔ خاك آرزو چند　　از قوس خیال میزنی تیر

اعمال خود است حاکم ما　　چرخ ومه ومهر را چه‌تقصیر

هرگز نکنی شکایت دهر　　این جمله ز قسمت ازل گیر

بشکن قلم و بسوز دفتر　　در آب بشوی این طوامیر

بگذار فسون و این فسانه　　بشنو سخن خرد ور پیر

هرگاه نمیشود مبدل　　تقدیر کس از صلاح و تدبیر

بر خاک ره رضا نشینم
باری چه کند خدا ببینم

احوال خود از مه وستاره — در قرعه و فال و استخاره
دیدیم بسی ولی ندیدیم — در بیش و کم نصیب چاره
از ریزش سنگ فتنه سازد — هر دم دل خلق پاره پاره
زایل نشود خط جبینت — گر سر بزنی بسنگ خاره
زیر جبل ار بود نصیبت — پیش تو رسد بیك اشاره
ور نیست نصیب تو بناچار — گیرد ز ته لبت کناره

(ص، ۵۱۳)

در خیر بکوش و مغتنم دان — عمری که نیاییش دوباره
بر قسمت خویش باش راضی — العاقل یکفیه الاشاره
چون حکم قضا، قضا ندارد — گیرم پس ازو چرا کناره

بر خاک ره رضا نشینم
باری چه کند خدا به بینم

در چاه کبود چرخ پرفن — افتاده بسی چو گیو و بیژن
این سفله نواز از قدیم است — با مردم ارجمند دشمن
این باغ در طلسم گاهی است — دیدن نتوان گلش بچیدن
نی خار و نه گل نه غنچه ماند — نی زنبق و نارون نه سوسن
نی سرو نه قمری و نه بلبل — نی سنبل و باغبان نه گلشن
صاحب نظران چو گل گذشتند — زین باغ دریده جامه بر تن
جز عبرت ازین چمن تماشا — ناید بنظر نه در شنیدن
چون رنگ ثبات نیست بازی — این باغ و بهار را چه دیدن
رفتم ز بهار و باغ و سیرش — بستم بدل این خیال احسن

زین بعد نمیروم بجائی — از صبر کشیده پا بدامن

بر خاك ره رضا نشینم
باری چه کند خدا ببینم

ای دل ز جفا، وجور گردون — از دیده مریز این قدر خون
چرخست وجفا، دگر چه خواهی — زین گنبد فتنه ماز و واژون

(ص ، ۵۱٤)

چیزی که بود درون کوزه — ناچار فتد ز کوزه بیرون
من از که کنم دگر شکایت — از بهر چه باشم آه محزون
هر چند دویدم و ندیدم — در دشت و دیار و کوه و هامون
یك منزل عافیت به عالم — یك تن ز بلای چرخ مامون
تا چند خورم غم کم و بیش — اینست صلاح کارم اکنون

بر خاك ره رضا نشینم
باری چه کند خدا ببینم

گر صاحب عقل و هوشمندی — دل در هوس و هوا نبندی
تاافعی حرص در کناراست — سیلی خورد آفت گزندی
تا چند وبال خویش جوئی — از خواهش جامهٔ پرندی
با ناله و اشك و آه خو کن — بر بند دهان ز هرزه خندی
حاجت طلب از خدائی اکبر — در حالت عجز و مستمندی
کامت نشود ز دهر حاصل — پس بهر چه دل بدهر بندی
من یافته‌ام **نکو** صلاحی — ای یار تو هم اگر پسندی

بر خاك ره رضا نشینم
باری چه کند خدا ببینم

حکمی که قضا بخلق راند — تیریست که بر هدف نشاند

آن تیر خطا ندارد اصلا — خون دل عالمی چکاند
گه بند و گاه میگشاید(!) — کار تو صلاح هر چه داند
(ص ، ۵۱۵)

میزان فلک بکام کس نیست — گاهی دهد و گهی ستاند
چیزی که نصیب ماست بیشک — رزاق کریم خود ستاند

بر خاک ره رضا نشینم
باری چه کند خدا ببینم

آن کیست که بافلک ستیزد — از رنج و مهام او گریزد
ایمن نشوی ز تیر و قوسش — هرلحظه خدنگ فتنه ریزد
خاکستر فتنه است و آفت — غربال فلک هر آنچه بیزد
پر بادهٔ کام جام جاهل — یک جرعه بکام ما نریزد
تا چند کسی ز گردش دهر — با بخت سیاه خود ستیزد
برخیز دلا چه حسرت است این — از جزع و فزع تو چه خیزد

بر خاک ره رضا نشینم
باری چه کند خدا ببینم

از اهل جهیم ای برادر — گفتیم هر آنچه بود بهتر
این دهر بکس وفا نکرده — نی چرخ نه خور، نه مه نه اختر
پس ای دل پر سفیه و ساده — ما را چه امید زو چه باور
در دست قضاست گوئی چو گان — از شکوهٔ روزگار بگذر
نی نی غلط است این چه گویم — او را چه گنه چه جرم بنگر
چون نیست بدست خویش چاره — زین پس نکنم تلاش از سر

بر خاک ره رضا نشینم
باری چه کند خدا ببینم

(ص ، ٥١٦)

ای چرخ به من گزندتاچند زخم غل و قید و بند تاچند

در مذهب تو دوا روا نیست با این دل دردمند تا چند

بر آتش اضطراب دلها ای از شررت سپند تا چند

مابسمل وتو کمان درآغوش بر دوش زکین کمند تاچند

تیکو تو گذر ازین زمانه نیکو کند و نژند تا چند

بر خاك ره رضا نشینم

باری چه کند خدا ببینم

بحرطویل(مصرع اول) (۱)

(و ۱ ب)

حمد ذاتی که بیك نکتهٔ کن کرد بنا جمله تراکیب و سماوات و اراضی و همه علوی و سفلی و هم افلاکی وخاکی، اگر از جوهر عرض است ور ازعنصرو اجرام دگر هرچه برون است (و ، ۲ آ)ازین مثل حواس‌و هوس‌و عشق و عقول و نفس و روح و قوی نفس و خرد شعلهٔ ادراك و رموز و حرکات و سکنات و زمن و انفس وآفاق و جهات و عدد ووزن و مقادیر و و مربع و مدیرو حدابعاد و موالید و هیولی و صورمعنی و لفظ و سخن و هیأت وافعال و حروف و گهر وعلت و اعراب واگر فتح و ضم وکسرو گر مادی وگر فاعلی و صوری و غائی است، همه شکل ثلاثی و رباعی و خماسی(و ،۲ب) چه‌مجرد، چه‌مرکب، چه‌زمان‌وچه‌مکان آلت‌وتفضیل،اگر امرو گر نهی وگر فاعل و مفعول، چه ماضی‌چه‌مضارع، من‌وعن، ساکن و مسکون وگرواحد وگر جمع چه معلوم و چه مجهول، اگر طاق وگر جفت همه مادهٔ اضداد و موافق شبك ونقطهٔ و پرگار و خط و دایره وقطره

۱ ـ ازنسخه شماره ۱۲۰۵۲ کتابخانه موزه بریتانیا لندن استنساخ شده .

رقوم و فلك و سیر و سکون ثابت و سیار و بروج و درجات و اثر رجعت و آثار سعادت چه هبوط و چه صعود و نظر (و،۲آ)سعد و نحوست چه وبال و چه شرف میل وقران ناظر ومنظور چه تثلیث و چه تربیع همه‌طرح مقولات بتفریق زبانها، وجود و عدم وظلمت و نور و ازل و هم ابد و لیل و نهار و سحر و شام و چه آغاز وچه انجام، اگر غیب و شهود است و مجاز است و حقیقت اگر امس است و گر غد و عشی آمد و اشراق، چه ماضی و چه مستقبل و حال و چه بهار و چه خزان موسم پیری و جوانی و دگر صیف و شتارا .

خوشدل

دیارام کاچرو، ازخانواده اعیان برهمنان کشمیر، بسال ۱۷۴۳ میلادی در کشمیر متولد شد و درهمان دیار بسال ۱۸۱۱ میلادی فوت کرد . ازمنصبداران افاغنه بود و بدین سبب بکابل وچندشهر دیگر افغانستان سفر کرد .

نظم ونثر بسیاردارد وازآنجمله این چهار کتاب برای‌ما باقی‌مانده‌است (۱) . «دیوان» و «مثنوی کشمیر» به‌نظم، و «بهاگودگیتا» و «ترانه سرود» (کتاب درباره موسیقی) به نثر.

برای‌اطلاع بیشتر به مأخذ زیرمراجعه شود.

الف ـ «پندیت کشمیری» تألیف آنندکول .

ب ـ بهارگلشن کشمیر جلددوم .

پ ـ منتخب‌التواریخ تألیف بیربل کاچرو .

مثنوی(۲)

(و ، ۲۲۷ ب)

بخندان‌چون لب‌غنچه دل‌تنگ — که گویم‌شکر احسانت بصد رنگ

کرامت کن نشاط صبحدم را — نصیبی زان نسیم این شام غم را

۱ـ نسخه‌های خطی هرچهار کتاب‌هم‌اکنون‌در کتابخانه تحقیقی کشمیرسرینگرموجوداست.

۲ـ نقل ازتاریخ بیربل‌کاچرو نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیرسرینگر.

مرا حب وطن آشفته تر کرد! / نمیدانم چرا قسمت بدر کرد

کجا آن سیر کشتی و کجا من / کجا آن **شالمار**(۱) و کوه‌دامن

کجا آن جوشش فواره الله ! / که از یادش بگردون میرود آه

کجا یاران ودمسازان یکرنگ / کجا مطرب کجا ساقی کجا چنگ

مبادا کس ز یاران دور چون من / غریب و بیکس ومهجور چون من

نمانده طاقت هجران ازین بیش / که‌دل آغشته‌درخون شد جگر ریش

زجوش گریه چشمم **اچهول** شد / **بهت** شد **مار** شد تالاب **دل** شد

خوشا حال شما ای دوستداران / که ممکن هست گلگشت بهاران

شما خوش در گلستان بهشتید ! / مرا از خاطر خود ها بهشتید !

بهنگام طرب هوئی برآرید / بیادم نغمهٔ دردی سر آرید !

که یا رب همصفیر ما کجا شد / چه شد از بزم ما غایب چرا شد

ندانم کرد شرح درد دوری / صبوری به صبوری به صبوری

که کوه دردهجران بس فزونست / دل تنگم نگر یکقطره خونست

بدل صد داغ دارم همچو لاله / ولی کردم بفضل حق حواله

چو فضل حق بود برحال مهجور / نخواهد داشت از یاران مرادور

کنون دارم ز یاران این رجارا / که گاهی یاد مهجوران خدا را

گهر افشان کنید از لطف خامه / که روحانی ملاقات است نامه

بیا ساقی بده رطل گرانم ! / که ازسودای هجران سر گرانم

بیا ساقی بده آن بادهٔ ناب / که‌از خود میروم چون مست در خواب

درین محنت سرای بیمواسا

غم از دل دور کن **خوشدل** بیاسا

۱ــ کلماتی که باحروف درشت آمده اسامی مراکز تفریح در کشمیر است.

غزلیات(۱)

(و ، ۲ آ)

کیفیت عرفان ز الستم دادند جام می عشق را بدستم دادند

از فکر جهان دون چو آزادشدم در باغ نعیم خوش نشستم دادند

حیرت زده چو خویش میجستم من آینـه صاف را بدستم دادنـد

تا نور خدا مدام تابد بدلم مانند مه بدر شکستم دادند

خوشدل چو کمال یافت این نفس وجود

امیـد ز نیستی بهستم دادنـد

(و ، ٦ آ)

شب که آن زرین کله با دیگران دمساز بود

چشم من تا صبحدم چون حلقه در باز بود

باخت دل صبر وقرار وهوش هر چیز یکه داشت

جام در کف خنده بر لب ....(۲) طناز بود

ای حریفان وقت دریابید و جام می زنید

در بهاران بر زبان بلبل ایـن آواز بود

دوش در صحن چمن آن شوخ مست ناز بود

یك جهان نقد دل عشاق پا انداز بود

رحم کـن بر حـال زار خسته دل دادهٔ

ناشکیبائی که ..... (۳) گوش پر آواز بود

۱ـ غزلیات ازنسخه دیوانی که متعلق به آقای محمد امین مهجور کشمیری است گرفته شده.

در و ، ۲۱ ب آن چنین آمده است :

«تصانیف منیف پندوات دیارام کاچرو المتخلص خـوش دل در سمت ۱۲۱۸ﻫ (۱۷۰۳م) مطابق بهادون سمت ... منشی نویس نواب عالیجاه امیرالامرا نواب سعادت علی خان بارکزئی.

۳و۲ـ در نسخه اصلی خالی است .

وصف روی آن‌پری پیکر مکن **خوشدل**
مطلبی خاص تو در هر باب آرا عار بود

(و ، ۱٦ آ)

گر تو خواهی که بری ره بخلوتگه خاص
همچو پروانه بشمع رخ او شو رقاص

از ازل باده وحدت چو بعالم زد جوش
مست گردیده از آن می‌چه عوام‌وچه خواص

با دل شاد بمنزلگه مقصود رسید
هر که رو کرد براهش بطریق اخلاص

عارضی کو شده محو طرب دیدارش
از غم و رنج جهان گذران گشت خلاص

بدر میکده بنشست چو **خوشدل** بیقین
مست و مخمور شد ازمشربه‌خاص‌الخاص

(و ۰ ٢٦ ب)

از فکر وصلت برداشتن دل — امریست‌مشکل،فکریست‌باطل
پابند الفت عمریست بودم — آسان رهائی زان گشت‌مشکل
دل درغم یار سرمست وشیدا — از پند دادن ناصح چه حاصل
در هجر یاران روز و شبانم — با ناله و آه با سوزش دل
یارب امان ده تا که ز هجران — درخون‌طپددل‌چون‌مرغ‌بسمل
زوریست قسمت، مجبورانسان — کی‌داشت امکان‌این طبع کاهل
با یار گلگشت ما قطع کردن — دریا وهامون کوه و مراحل
ای‌خوش‌پشیمان‌ای‌بذله‌سنجان — از خدمتت . . . . . (۱)

---

۱ ــ در نسخه اصلی سفید است.

یادی نمائید از ما غریبان   باشید با هم چو... در محافل

(و، ۲٦ ب)

در راه غربت تنها نیم من   ازاشك وآه گشت‌همراه‌قوافل

کی باشد آندم هجران سرآید
خوشدل بیاران گردد مقابل

(و، ۲۹ ب)

رفتم شب فراق ز غم دیده تر کنم
فرصت نداد گریه که خاکی بسر کنم

تاکی شب فراق ز غم دیده تر کنم
باشد که بر رخ چو مهت یکنظر کنم

خواهم که باز بر رخ تو یك نظر کنم
از آفتاب روی تو شب را سحر کنم

گویا که روز وصل نباشد نصیب من
هرگز نشد که باتو شبی را سحر کنم

گوشی بنالهام شب هجران نمیدهی
یارب چگونه در دل سختش اثر کنم

از پرتو رخت نتوانم بروز وصل
مانند آفتاب برویت نظر کنم

این قصه تا بحشر بپایان نمیرسد
تاکی حدیث هجر ترا مختصر کنم

درمحفلی که سجده گه‌اهل حاجت‌است
از بیم مدعی نتوانم گذر کنم

خوشدل نمیکنی اگرم ازوصل خویش(۱)

شد وقت آن که از سر کویت گذر کنم

(و، ۱۳۱ آ)

ساقیا بهار آمد می بجام و مینا کن	مطربا بزن چنگی دفع جمله‌غمها کن

از شراب ارغوان چهره گلناری بساز	وز صدای نوشانوش غلغله بر پا کن

سرو وشمشاد بسرلاف‌خوش‌قدی‌دارند	قامت موزون بباغ جلوه فرما کن(!)

مهر و وفا را چه‌شد جوروجفا تابکی	لطف و شفق و کرم گاه گاه برما کن

عکس یار اگر خواهی در بر خود چو آینه

سینه‌ات ز رنگ غیر چو ..... (۲)مصفا کن

۱ــ در اصل «چنین» است .

۲ــ در نسخه اصلی خوانا نیست.

حمید

ملاحمیدالله، درکشمیر، بتاریخی نامعلوم درقرن‌هجدهم‌میلادی متولدشد ودر قرن نوزدهم بسال۱۷٤۸میلادی درهمانجا وفات یافت .

آثار منظوم وی عبارت است ازاکبرنامه ، شکرستان، چای‌نامه ، ردشیعه ، وبی بوج‌نامه(۱) .

آثارمنثور او دستورالعمل ، وناپرسان‌نامه‌است.

معروفترین مثنوی وی اکبرنامه(۲)میباشدکه به‌تقلید ازفردوسی سروده‌شده وازتمام مثنوی‌های‌رزمی‌که پارسی‌گویان‌کشمیری ساخته‌اند بهترمیباشد.

ناپرسان‌نامه او درنثر بهترین هزلی است‌که درکشمیر نوشته شده‌است .

برای اطلاع بیشتررجوح‌شودبه:

الف - ناپرسان‌نامه چاپ‌کشمیر.

ب - تاریخ‌حسن .

پ - کاتالوگ انجمن‌آسیائی بنگال، کلکته، گردآوردۀ ایوانف

۱- بی‌بوج‌نامه : منظور ازبی‌نظامی است .

۲- جای تاسف است‌که شاعراستعدادرزمی خویش‌را برای سرودن مطالب‌تاریخی کشمیربکار نبرده است . علت اصلی این بودکه او با حکمرانان وقت مخالف بود و نسبت بـه آنها نهایت تعصب را نشان میداد .

در بیان موجب تألیف کتاب

مرا با بزرگان روشن نهاد
شبی صحبتی اتفاق اوفتاد

از آن هوشیاران بیدار مغز
همی‌خواند هریك غزل‌های نغز

ز الفاظ و اشعار شیرین و تر
شدی مغز شیرین تر از نیشکر

ز رنگینی و معنی آبدار
شده بزم رنگین تر از لاله زار

همی خواند اشعار عینی کسی
به تعریف چشمی و یا نرگسی

شد از **بدرچاچی** کسی‌شعرخوان
همی‌شد مسلسل سخن درسخن

که از وصف زلف شکن درشکن
به تعریف روی کمان ابروان

ز **خاقانی** و **سعدی** و **مولوی**
گهی‌شد غزل‌خوان و گه مثنوی

درآخر کسی گفت زان انجمن
که هیهات شد ختم اهل سخن

ندانم چه بود آن خجسته زمان
که بودند زینسان سخن پروران

درین عهد جهال شهر و دهات
به اشعار بی معنی و ترهات

دم از اوستادان عالی دهند
بخود نام صاحب کمالی نهند

ازین فرقهٔ نازك و پیچ پیچ
بجز شعر دزدی ندانند هیچ

ز اشعار تر آن یکی خشك مغز
به تعریف دزد و مضامین نغز

ز چربی تهی گرچه یکسر بود
چو آن گوشت کزمیش لاغر بود

دهد چربی از لحیه جنبانیش
کندخوش بناداں بخوش‌خوانیش

چو با صنعت نازك مثنوی
که باید در او بود طبع قوی

سر و کارش افتد نیابد محل
به ناچار ماند چو خر در وحل

ازین بوالفضولان مغرور ومست
که آرد آرد در من کاردست(!)

که نظمی به تعریف بزمی کند
ز نو داستانی به رزمی کند

چواین گفتگویش بگوشم رسید
بمغز از تف خشم جوشم رسید

بدو گفتم ای دوست آهسته باش
ز گفتار باطل زبان بسته باش

سخن‌هست کاهل‌سخن نیست کس
چمن‌هست مرغ چمن نیست کس

چو بر هیچ تخمی نیامد زمان
چرا این یکی تخم رفت ازمیان

خدا هر که را طبع موزون دهد
به ادراك او بسته مضمون دهد

به تحریف اشعار موزون کس
ز بهر چه دزدد به مضمون کس

ز بالا مگر بسته شد جوی فیض
که‌گردد کس‌از کس‌مددجوی‌فیض

کجا خشك شد آب هر جویبار
که برقطره دزدی رسیدست کار

ز چالاك طبعان شهری خموش
به گفتار ده باشی دار گوش

چو بلبل بیا در گلستان من
چوطوطی بخوان شکرستان من

نگردد دو نثرم ز سر تا بپای
دگر در **ردشیعه و مدح‌چای**

همه گفتهٔ من ز نو تا کهن
به‌عمق نظر بین سخن درسخن

بگو در همه نظم سنجیده ام
کدامین سخن از که دزدیده ام

باین سستی طبع و ضعف دماغ
توانم اگر باشد اندك فراغ

کشم ادهم طبع را تنگ تنگ
دو اسپه دوانم به‌میدان جنگ

چنان از زبان تیغ رانی کنم
که تسخیر ملك معانی کنم

به چالاك طبعان جادو رقم
کنم نیزه های قلم را قلم

کند بر من از گنبد آبنوس
هزار آفرین روح دانای طوس

گر از عشقبازی برانم سخن
کنم عشق را تازه داغ کهن

چنان شوری از سینه بیرون دهم
که دیوانگی یاد مجنون دهم

ور از موعظت نکته‌رانی کنم
توانم که جادو زبانی کنم

روان می کنم آب از دیده ها
چو انجم برم خواب از دیده ها

چواین ازمن‌آید بچندین قصور
ز بیدار مغزان شهری چه دور

مگو نکته‌دان درجهان نیست کس
سخن‌دان بسی‌قدردان‌نیست کس

به همسایگی قدردان با هماست
زهی گفتن هم از کیمیاست

مثل راست‌زد آن‌یکی گوشه گیر | که بر قدردان فکرداناست پیر
چو اندیشه رو در سخن آورد | چـو تیر از پر قدر دانی پرد
بزه طبع استاد گـردد بلند | چو آتش که از باد گردد بلند
چو ممدوح نامش به‌تحسین بود | بود چون کمانی که بی زه بود
مرا بهرزه طبع ریش خود است | خدنگم بقربان و کیش‌خوداست
ندارم طمع سوی مـزد کسی | نه من پاسبانم نه دزد کسی
چو آن تند رو گفتگویم شنفت | به نرمی و خندان لبی باز گفت
که ای از همه در سخن پروزی | کمر بسته برلاف و دعوی گری
به خشم آمـدی از برای همه | گرفتـار گشتی بجای همه
اگر داری از راست گوئی نشان | کنون دعوی خود بکرسی‌رسان
بگو قصهٔ رزم شیر جـوان | فرنگین شکن اکبر پهلوان
که در جنگ کابل بدشت نبرد | چه‌شیران فکنداست آن‌شیرمرد
چو تیغش زبان تیز کن در بیان | به مردیش کن مردی خود عیان
چو دعوی نمودی دراثبات کوش | و گرنه ز گفتار باطل خموش
چودر گوش‌من گشت این‌ماجرا | بجنبش رگ غیرت آمد مرا
بانواع تشویش و رنج و محن | پریشانی حال و ضعف بدن
به مقدار دانش به صد اهتمام | ز غیرت به یك سال کردم تمام
چواین‌تیرفکرت‌برون‌شدزشست | زهجرت هزارودوصد بود وشصت
ز معنـی شناسان روشن قیاس | بصد عجز دارم چنین التماس
که برمن‌نخواهندشد نکته گیر | چو آن‌خامهٔ خورد شد در صریر

نبینند سوی خطای **حمید**
کنند از ثنای عطای حمید

نامه فرستادن هری‌سنگه(۱) به دوست محمدخان

به نام فرازندهٔ آسمان
که مرّیخ را داد تیر و کمان

ز فرمانش بر ابر سیلاب ریز
دودستی زند برق شمشیر تیز

زمین را کند تیر باران فلك
زند صاعقه توپ و تندر شلك

ازو ترك گردون زشمس وقمر
ببسته است ترکانه تیغ وسپر

بیك نیزه خورشید ملك‌جهان
گرفتست از قاف تا قیروان

مرا نیز تیغ جهانسوز داد
که دردم دهم خاك وعالم بباد

توانم که گر بر کشم‌تیغ کین
بگیرم چوخورشید روی‌زمین

ز تیری که سوی فلك سر کنم
چو جوزا بجوزا دوپیکر کنم

بر آنم من ای سرور کابلی
که یکبار چون رستم زابلی

بترکان چین ترکتازی کنم
بگردان یکی نیزه بازی کنم

دهم یاد مردی بمیدان روس
به روسی چو اسکندر فیلقوس

شبیخون به بلخ و بخارا زدم
سنان بر سر سنگ خارا زنم

سر رومیان کوبم از پای پیل
کنم مصریان غرق‌دریای نیل

بشامی دم صبح شام آورم
هژیران جنگی بدام آورم

چو تازی دوانم سوی تازیان
ببینند شمشیر من غازیان

ز توران زمین رو بایران کنم
زمین تر به خون دلیران کنم

ولی قرعه اول بنامت فتاد
خدایم درین کار فرصت دهاد

خبر گردمت پهن بگشای گوش
مدان سرسری هوشکن‌هوش‌هوش

بخدمت کمر بند وپا در گریز
وگرنه من و کابل و تیغ تیز

۱ــ اشاره به جنگهائی است که بین سیك‌ها و افغانها درقرن نوزدهم روی داد.

بگوبند(۱) و نانك به‌استاوو‌ژند
که چون‌ازمیان بر کشم‌تیغ کین
چنان‌سازم‌ازتوپ وشاهین‌شلك
ز بانگ شتر ناله و زر هکله
زکابل ستان تا به غزنین وغور
چو گردانه آیم بگردن زنی
چنان محشر سخت بر پا کنم
اگر جستی از تیغ من زینهار
بباید باین کار ها لشکری
ترا طاقت جنگ و پیکار کو
چوشطرنج بازان به‌نیرنگ‌ورنگ
به‌میدان بیائی به‌حرص بهشت
به جادو زبانی و افسونگری
به نسیه دهی وعده بررستخیز
به بازوی سست وبرخسار زرد
زدست توآن‌ملك‌کیها شدست(۲)
نه ازخود سخن‌گویمت بلکه پیش

به مهر و بماه و به چرخ بلند
نه غزنی گزارم نه کابل زمین
که کهسار کابل پرد بر فلك
به ایران و توران فتد ولوله
فتد خاك شوره به دریای شور
دهم داد مردی و مرد افکنی
که از توپ‌ها کوه صحرا کنم
برستی ز مستی مجو کارزار
سپاهی و جاهی و سیم و زری
زرت کو، سپه کو،سپهدار کو؟
پیاده تنی چند آری به جنگ
بتا بی‌رخ‌ازعرصه‌ناخورده کشت
بدست تهی مردم از ره بری
دم نقد یابنـد شمشیر تیز
گرسنه چه مردی کند درنبرد
که پیش‌از دوصدساله ازما شدست
نوشتست نانك دراخبارخویش

۱ـ گوبند: یکی از جانشینان نانك است‌که فرقهٔ سیك امروزی‌را بوجود آورده و زمانی بر علیه اورنگ زیب شهنشاه مغولی هند قیام کرده است . نانك : پیشوای مذهبی سیك‌ها است‌که دریك خانواده هندی و در پنجاب بدنیاآمد. نامبرده پس‌از مسافرت های طولانی و ادای مراسم حج باین عقیده رسیدکه بت‌پرستی کاری است غلط ومردم را شدیداً ازاین‌کار نهی ووحدانیت را تلقین مینمود .
۲ـ کی‌ها : مطلب شاعر از افغانستان یا آریانای قدیم است‌که اولین سلالهٔ شاهی آریائی آن سلسلهٔ‌کیانیان یعنی کی‌ها میباشد .

که‌سنگان‌من وقتی ازروزگار　　به کابل روند از پی کارزار

بیایند یك لك سپه زیر تیغ　　ولیکن پس‌ازکوشش بی‌دریغ

بیابند بر خصم فتح و ظفر　　بگیرند ملك جهان سر بسر

دگر هیچکس تاب شمشیرشان　　نیارد ز شاهان و گردنکشان

شود شاه روی زمین نو نهال　　بشاهان گیتی دهد گوشمال

ازآن نونهالت که کردم خبر　　ز باغ شه ما بر آورده سر

کنون‌وقت آن‌شد که‌خیزم‌زجای　　به اقبال او دشمن آرم ز پای

ازین پس تو و ما ودشت نبرد　　ز دریا چو صحرا برآریم گرد

زیك‌لك‌چه‌غم گرددلك‌هم‌زتیغ　　بیایند ز آنهم ندارم دریغ

ترا گر یکی تن زصد کم شود　　بیکبار کار تو بر هم شود

مرا کشته گردد هزاری اگر　　رسد از پسم صد هزاری دگر

دماغت چنین ازچه پر باد شد　　مگر جنگ کشمیرت‌ازیادشد؟

که‌جبارخان‌تو‌چون‌درگریخت　　زشمشیر شیران به‌قایم‌بریخت

ندیدم ازاو مردئی در ستیز　　مگر چستی وچابکی در گریز

عظیمت بآن عزّ وجاه وجلال　　که می‌نامدش آسمان درخیال

به‌پیشاور آمد به صد کرّ و فر　　نیارست کردن ز **خیبر** گذر

ز سختیش کاندر تقابل رسید　　گریزان گریزان بکابل رسید

خبر دارم از جاه وسیم و زرت　　بخوبی شناسم تو و لشکرت

سپاه ترا گر کسی بیش و کم　　نماید چه دینار و چه یك درم

زصدمیل گسترده دامان جهند　　درم را ستانند و ایمان دهند

نسازند پروای مولای خویش　　گریزند هنگام جنگش زپیش

اگرخواهم آن فرقهٔ زرپرست　　بیارند پیش منت بسته دست

برادر کسی‌را که دشمن بود　　برو مهر بیگانه روشن بود

صلاحت صلاح کمر بستگی است — از ینت زهر بستگی رستگی است

شد است آتش فتنه بسیار تیز — براین آتش ازصلح آبی بریز

بخدمت کمر بسته استاده باش — وگرنه پی جنگ آماده باش

ببینی تو جنگ نهنگان من — پلنگان کوهی قلنگان من !!

چو نامه بخوانی به عمق نظر — دراوبین وبرسنجو کن مختصر

خبر ده مرا تا ز صلح و نبرد — چه‌سازی چه‌پذرفتی از گرم‌وسرد

اگرجنگ برجنگ استاده‌ام — وگر صلح بر صلح آماده ام

همه گفتنی با تو گفتم تمام — تو دانی بکن یا مکن والسلام

شنیدن رنجیت‌سنك خبر کشته شدن هری‌سنك وافسون خوردن او

جهان جای اندوه و درد وغمست — درین غمکده کم کسی خرم‌است

یکی خنده صد گریه دارد بها — مگر خنده کز گریه گردد رها

نبینی که یکبار خندد سحاب — چه مقدار میریزد از دیده آب

اگر عاقلی جاه هر گز مخواه — نبینی که تشبیه دارد به چاه

مگوعیش‌وشادی بملك‌است‌ومال — که مال ومنال است رنج و وبال

تأمل کن ای هوشمند حریف — منال از چه رو مال دارد ردیف

که یعنی زاندوه وخواری منال — شوی در سر مال گر پایمال

چو **پنجابیان** را رسید این خبر — که لشکر به تیغ آمده سربسر

بر آمد خروشی ز هر برزنی — شد ازسوك‌خود نوحه گرهرزنی

بگفتند با هم درین گفتگو — سپاهان همه واگرو واگرو(۱)

ز مرگ هری سنگ و قتل سپاه — برنجید **رنجیت** و میکرد آه

ز نرگس هم از غنچهٔ نرگسین — چو شبنم بیفشاند اشك از جبین

۱- بمعنی یاالله .

همی گفت کای وای سرلشکری ‌‌ ‌ چنان تند شیری و کند آوری
فرامرز من گیو و برزوی من ‌‌ ‌ فریبرز من زور بازوی من
شده مفت ضایع درین کارزار ‌‌ ‌ چو از ناوك رستم اسفندیار
دریغ آن دلیری و مردانگی ‌‌ ‌ دریغ آن امیری و فرزانگی
چه‌بودی که تنها همان یك‌سوار ‌‌ ‌ همی‌زیست برجای چندین هزار
دریغ آن قوی دست دشمن‌فکن ‌‌ ‌ هژیر ژیان شیر لشکر شکن
چو او میر شمشیر ولشکرپناه ‌‌ ‌ نبینم دگر اندرین بارگاه
بدانگونه افسوس بسیار خورد ‌‌ ‌ حق خدمتش یك بیك میشمرد
درین روز ها شاطری تیز گام ‌‌ ‌ سخن سنج وهشیار وشیرین کلام
رسیدش ز کابل زمین بوسه داد ‌‌ ‌ به آئین خدمت بپا ایستاد
اشارت شدش تا گشاید زبان ‌‌ ‌ پیام نهان آورد در بیان
جوانمرد شاطر زبان باز کرد ‌‌ ‌ به آئین زیبا سخن ساز کرد
که فرمود فرمانده دادگر ‌‌ ‌ که ای محتشم سرور نامور
در آداب شاهیت داب نخست ‌‌ ‌ همین راستی و زبان درست
چو نبود بشه راستی در کلام ‌‌ ‌ برو باد دعوی شاهی حرام
به نزدیك من خصم دندان‌شکن ‌‌ ‌ بسی بهتر از یار پیمان شکن
گرت راست گفتن نباید گران ‌‌ ‌ وفا نیست در عهد پنجابیان
به میثاق و عهدند بسیار سست ‌‌ ‌ به پیمان‌شکستن دلیرند وجست
ازین پیش باما که بودی بجنگ ‌‌ ‌ دریدیم هامون بریدیم سنگ
بگو از کجا با تو ننگ آمدیم ‌‌ ‌ ز تو پای کم کی بجنگ آمدیم
تو چندان کجا تیغ بر داشتی ‌‌ ‌ که ما جان ببریدیم از آشتی
تو بفریفتی چند بار از رزم ‌‌ ‌ برفتی به نیرنگ وصلح از برم
پس از آشتی باز آئی به جنگ ‌‌ ‌ نه آنرا شتاب و نه اینرا درنگ

مرا بستهٔ عهد و پیمان کنی — که خود از پی جنگ سامان کنی
تو یکسو نشینی به نیرنگ و رنگ — نهان میفرستی دگر کس بجنگ
و گرنه چه یارا که آید **هری** — به کابل زمین بهر جنگ آوری
کنون آن هژبر نبرد آزمای — فتاد از سر تیغ اکبر ز پای
سواران من همچو شیر دری — به جوشند در درهٔ خیبری
بگو تا چه خواهی ز صلح و نبرد — که تا کار خواهم بدانگونه کرد
بدو گفت رنجیت کز ما بگوی — که ای نامور گرد پرخاشجوی
هری سنگ سردار فیروزجنگ — بجنگ آوری داشت خوی پلنگ
بهر جا که می‌خواست می‌تاختی — به بی وایگی کار ها ساختی
ز ما بود از روی فرمانبری — ولیکن نه در جنگ و کین گستری
نپرسید از ما ز روی غرور — نمود این چنین بازی از عقل دور
شمرد این چنین بازی سرسری — که تا داد خود سردران سرسری
اگر من بجنگش فرستادمی — ز خود هم کسی همرهش دادمی
چنان شیر مفت اندر آن کارزار — نمیشد بگردان کابل شکار
کنون خودفروشی سزاوار تست — بکن زانکه بازار بازار تست
شود چون نه باد و بروتت زیاد — که ریش مخالف بدستت فتاد
همی خواستم تا ببندم کمر — نمایم به آن فاق زیر و زبر
بر آنم سپه همچو سیلاب تیز — بر آرم ز کابل زمین رستخیز
ولی چون شما را خطائی نبود — به جنگ از شما ابتدائی نبود
نشاندم ز تاب آتش خشم و تاب — فکندم ز کف تیغ قهر و عتاب
بماندم به دستور عهد قدیم — به میثاق و پیمان خود مستقیم
مشو بدگمان طعنه زینسان مزن — که پنجابیانند پیمان شکن
ز جمله کسان در وفا برتریم — ز سر بگذریم از وفا نگذریم

چو این ماجرا میر کابل شنید | بفرمود تا قاصدی در دوید
همان پهلوانان گردن فراز | ز خیبر به کابل بیاورد باز
چو رخسارشان دید گردید شاد | جگر گوشه ها را برخ بوسه داد
همان خان جبار عالی محل | چوجان تنگ بگرفت اندربغل
بهر سر ز زر داد بخشایشی | ز سر کرد در پایه افزایشی
چو نوبت به انعام حاجی رسید | برآشفت و ابرو بهم درکشید
زبان آتشین کردورخ برفروخت | تو گفتی بیك شعله عالم بسوخت
ز فرط غضب رعشه برتن گرفت | سخن های پرشور گفتن گرفت
که ای از خدا روی بر تافته | ز ابلیس بئس القرین یافته
چه سود از مسلمانی ظاهری | چه حاصل ازین کلمه گو کافری
بکف سبحه زنارت اندر بغل | چه خیزد ترا زین دغا و دغل
به بازی جوی چند دادت هری | بدنبال جو تاختی از خری
روا داشتی خون بها درهمی | ستانی بکشتن دهی عالمی
بگرگان دهی یوسفی چند من | ببخشی به زاغان جگر بند من
چه کردم که بر قصد سر کوبیم | روا داشتی حزن یعقوب بیم
میا دیگر ای بد نمك پیش من | میفشان نمك باز بر ریش من
ازین سرزمین چون نحوست گریز | سرت ور نه بردارم از تیغ تیز
چوزینسان بسی آتش ازدل فشاند | بخواری زدرگاه خویشش براند
از آن سرزمین رفت در قندهار | ز نو یافت پیش کهن دل قرار
کهن دل نگهداشت آن حیله گر | نکرده بسوی سرشتش نظر
بیا ساقی آمد بیادم شباب | بده ساغرم پر ز لعل مذاب
بیارای بزمی که تا من دگر | جوان باز گردم به پیرانه سر
ز سر تازه عهد جوانی کنم | تماشای باغ معانی کنم

وارسته

نام‌او بیربل، نام‌پدرش دیارام ، نام‌خانواده‌اش‌کاچروبود . بسال۱۸۰۵میلادی درسرینگر، کشمیرمتولد شد و بسال۱۸۷۵میلادی وفات یـافت . خانـواده‌اش در دوره افاغنه و سیکها(۱) نزدفضلا وامراء معروفیت بسزا داشت .

اوعلاوه بردیوانی‌که مشتمل ستی‌نامه(۲) «مثنوی» وغزلیات، رباعیات وغیره میباشد ، تاریخ‌کشمیررا نیزبنثرنوشته است . وی درزبان فارسی قدرت بیان داشت و غزلهای او عبارت از غزلهای بی نقطه ، با نقطه ، مفرده ، چار پاره و غیره می باشد .

برای مزید اطلاع رجوع شود به:

الف ـ بهارگلشن‌کشمیر (شعرای هند وکشمیری) چاپ لکنهو۱۹۳۲.

ب ـ پاندیت‌کشمیری آنندکول.

۱ـ دوره افغان (۱۷۵٤تا۱۸۱۹میلادی) و دوره سیك (۱۸۱۹-۱۸٤۸میلادی) .

۲ـ ستی : رسمی‌بود درهند که بنابرآن زوجه هنگام سوزانده شدن جسد شوهربایدخودرا نیزدرهمان‌آتش میسوزاند.

ستی نامه(۱)

(ص، ۵۳۴)

الهی شمع جانم را برافروز
منور کن دلم چون مشعل روز

درخشان کن چو سینا سینه‌ام را | تجلی خیز کن آئینه‌ام را
زبانم شمع سان روشن بیان کن | درونم شعله وش آتش فشان کن
ز عشقی بر دلم آتش برافروز | خس و خار هوا را اندران سوز
معطر کن دماغم از گل عشق | مخمر کن گل من از مل عشق
شناور کن ببحر شوق جانم | زبان در حمد کن گوهر فشانم
خداوندا توئی معبود هر بود | بذات مطلقت هر بود موجود
ز خور تا ذره پیدا کردهٔ تست | غش و خالص هویدا کردهٔ تست
گلی خورشید از باغ جمالت | نمی عمان ز دریای جلالت
تو آتش را دهی این سینه سوزی | تو بخشی آب را این جانفروزی
اگر بر لالهٔ آتش فتد آب | شود زلف بنفشه زو رس تاب
تو آتش را دهی از آب روغن | گل از شبنم کند این نکته روشن
ز سوزت گلخن جانها گلستان | ز عشقت دود دلها سنبلستان
چو دیوان وار عشقت از سر شوق | دهد پروانهٔ دل گرمی ذوق
دود هندو زنی پروانه کردار | بدل گرمی سیاوشانه بر نار

(ص، ۵۳۵)

زنم بر آتش اندیشه بادی | کنم سر قصهٔ آتش نژادی
جوانی بود در اقصای کشمیر | نکوروی و نکو خو نیك تدبیر
دلش پروانه وار از عشق سوزان | رخش چون شمع از شادی فروزان
ز سوز سینه پر آتش کنارش | که خود آتش پرستی بود کارش

۱ــ از بهار گلشن کشمیر جلد دوم چاپ لکهنو ۱۹۳۲ استنساخ شده .

نهادش برق خاشاك تمنا   دم او صرصر خـاك تمنا
تنش كاشانهٔ جانـانه شوق   سرش سودائی افسانـه عشق
سرشكش آب گلزار محبت   خليده در دلش خار محبت
همـه شب آه دمساز درونش   همه روز اشك همراز برونش
كباب آتش غم سينهٔ او   الم خاكستر آئينـه در او
لبش در زير گفتار محبت   زبـانش شعلهٔ بار محبت
ز صهبای حقيقت پر اياغش   ز نور معرفت روشن چراغش
رخش فانوس شمع روشن حسن   قدس نورسته سرو گلشن حسن
جبينش ساده ابرويش گشاده   ميانش قشقه پركار اوفتاده
نسيم گل هوادار گل او   هوای بوی گل از سنبل او
دوزلفش برده زنار از برهمن   فكنده شيخ مسجد رابكودن
زده آتش رخش در سينهٔ گل   خم زلفش شكستهٔ پست سنبل
قمر آئينه دار خوبی او   صنوبر خانه خيز طوبی او
ز چشم كافرش صد خانه ويران   زخانش صد مسلمان نامسلمان
نگاهش ناوك انداز جفا بود   چو دور آسمان بس بيوفا بود
نه بُد بيوجه پيش چشم بينی   عصا در دست هر بيمار بينی
ميان چهره بينی خوشنما بود   مگر شق القمر خورشيد را بود

(ص، ۵۳٦)

لب او باده نوش ازخون ياقوت   دهان نوش خندش قند راقوت
دهانش تنگ تر از غنچهٔ گل   زبان او سخن آموز بلبل
حديث گردن او چون كنم سر   تعـالی شانه ، الله اكبـر
چگويم زان كف معجز نمايش   حنائی گشته كاغذ از ثنايش
حلب زان سينه آب ازشرم ريزد   كه آن ازسيم واين ازسنك خيزد

چگویم زان فروزان ساق سیمین — چو شمعی بُد بفانوس بلورین
کف پائی چگویم چشم بد دور — بخوبی یکقدم بینش از رخ حور
باین خوبی باین شوخی باین ناز — بناز بی نیازش بود دمساز
شبی کز خواب ناز اودیده میدوخت — ببالینش چو شمع استاده میسوخت
نیاسودی به یکدم بی رخ یار — رساندی هجرتش بر سوختن کار
همه شب گرد آن زلف چلیپا — بگردیدی بصد دل شانه آسا
بدینسان آن دو همراز هم آواز — نموده ساز مهر یکدیگر ساز
گهی دل را بشادی شاد کردند — در آن شادی خدا را یاد کردند
سر آمد چون نمط زین روزگاری — سپهر از کینه برپا کرد یاری
ز نیرنگی چنان آتش بر افروخت — که جان ایندو یکدل در نفس سوخت
فتاد آن نو جوان لاله رخسار — چو چشم نو عروس خویش بیمار
سپاه تب در آمد تند و سرکش — به اقلیم وجودش در زد آتش
ز قصر سینه تا کاشانۀ جان — رسید آتش فشان ایوان بهایوان
شبستان دل و خلوت گه سر — سراسر بی محابا سوخت یکسر
چنان در استخوان تب سرکش افتاد — تو گوئی در نیستان آتش افتاد
عیان شد رنگ سوسن از زبانش — نهان شد بوئی سوسن در دهانش

(ص، ۵۳۷)

می آشام لبش تبخاله گردید — خراب ژاله برگ لاله گردید
ز هر جانب طبیبان جمع گشتند — همه پروانه آن شمع گشتند
ز هر در باب حکمت در گشادند — بفکر چارهٔ کارش فتادند
یکی داغ زبانش دید و بشمرد — که داغ از برگ لاله چون توان برد
یکی در چشم زردش دید و گفتا — چسان یرقان رود از نرگس ای وا
یکی نیلی عذارش دید و گفت آه — کجا خیزد کلف از چهرهٔ ماه

سخن کوتاه دانایان حکمت | ندیدندش ز چاره روی صحت
همه از چاره‌اش پرهیز کردند | ز مرگش شربتی تجویز کردند
چو دانست آن مه خورشید رخسار | که روز روشنش گردد شب تار
برون آمد زخلوت جامه زه چاك | بسر بر یك بیابان خاك وخاشاك
زنرگس اشك گلگون ریخت گلگل | بخرمنها باز سر بر کند سنبل
چو مظلومان ببالینش گذر کرد | ز حسرت در سراپایش نظر کرد
بگفت ای ابر نیسان امیدم | چمن بند گلستان امیدم
کدامین صرصر تند این ستم کرد | که شمشاد ترا چون بید خم کرد
کدامین باد سخت آفت رسانید | که سوسن از گل رویت دمانید
کدامین آه سرد این آتش افروخت | که جسم نازکت راچون دلم سوخت
من وزین پس چو بلبل ناله کردن | برنگ گل جگر پر کاله کردن
خروشیدن چو رعد از بیقراری | گرستن زار چون ابر بهاری
چنان سازم سیه از آه عالم | که صبح روز در محشر زند دم
فشارم حلق خود از طوق گیسو | نیارم رحم بر خود یکسر مو
کنم با خاطر ناشاد فریاد | دهم صور قیامت خلق را یاد

(و ، ۵۳۸)

باین زاری بت بی‌صبر و آرام | سیه میکرد روز از صبح تا شام
چو خورشید آسمان را کرد پدرود | سواد شب زمین را ساخت چون عود
فلك از اشك غم پر کرد دامان | بسان چشم گریان یتیمان
بساط آرای بزم بی قراری | قدم در راه دشت جان سپاری
سبك ازخواب شیرین دیده بربست | ز تلخی‌های آشوب جهان رست
سحر گه چون بعادت موبد روز | بکانون فلك شد آتش افروز
به ماتم یك بیابان حلقه بستند | بهم در حلقه ماتم نشستند

در آن حلقه بت آشفته سامان — گریبان چاك کرده تا بدامان
بحسرت هر زمان چون ابر گریان — زسر تا پا برنگ برق عریان
به زاری گفت با آتش پرستان — خدا را همتی بر زیردستان
که من در عشق این دلدار یکرنگ — ولی دارم بسان چشم خود تنگ،
غمی گنجد درین دل صبر و آرام — بود آرام مشکل بی دلا رام
دلا رامم که از عالم سفر کرد — بهمراهیش خواهم باز سر کرد
چو زینسان آن مه این لولوی رخشان — نمود آویزهٔ گوش حریفان
دل شان زین سخن زیرو زبر شد — در آن آشفتگی آشفته ترسد
ربود از چشمشان یکبارگی خواب — ز سر هوش و ز دل عقل و زتن تاب
بناخن سینه‌ها را ریش کردند — فغان و ناله بیش از بیش کردند
چو گل صد پاره کرده جامهٔ جان — چو بلبل با هزاران آه و افغان
چو بد مستان بخاك ره فتادند — بزاری سر بپای او نهادند
بگفتندش که ای دل داده دل تنگ — جگر خون کرده ازغم سینه ارسنگ
کسی برخود چنین نادان نه‌سازد — ز بهر مردهٔ کس جان نه‌بازد
(ص۵۳۹)
دلت دانیم بی او نا صبور است — که وصل جسم و جان باهم ضرور است
بنار هجر او میسوز و میساز — خیال او بدل میساز دمساز
صبوری کن ازین اندیشه برگرد — دل با خون میفزا درد بر درد
زبهر تو همه جانها ببازیم — مهیا هرچه میباید به سازیم
چو بشنید این سخن آن لعبت پاك — ز سوز دل کشید آه شعبناك
بگفت این آرزو بی اختیار است — رضای من رضای کردگار است
ز یك حرفش همه خاموش گشتند — سراپا هوش و یکسر گوش گشتند
پس آنگه زان میان برخاست پیری — دبیری نکته دانی نکته گیری

بگفت از مکر گردون پرحذر باش که دیوت راهزن شد پر خطر باش

چنین رسم‌است کین چرخ جفاکیش گهی مرهم دهد گاهی دهد ریش

ازین تشویش بگذر این محال‌است که خودسوزی بهر ملت وبال است

چنین آشفته و غمناک بودن ز دین و از جهان بی باک بودن

چو بشنید این سخن زان پیر آن ماه برآشفت و کشید از سوز دل‌آه

بگفتش کای مدبر مرد دانا بعقل و هوش بر هر کس توانا

خطا باشد خطا کین چشم غماز کزین پس مردم آزاری کند ساز

خطا باشد سر این زلف پرچین بدست شانه بی آن دست سیمین

دل پاکم ز نام و ننگ ترسد که‌آمد شیشه‌ام برسنگ ترسد

نه بینم کاندرین خاک خطرناک بجز دامان دریا دامنی پاک

همه سرمست جام شادکامی فرامش کرده نام نیک نامی

گذارم خانهٔ آئینه بی نور ز خورشید جمال خویشتن دور

کنم بتخانهٔ خود را نشیمن بتی را می‌پرستم چون برهمن
(ص۵٤۰)

گل او را ز نرگس میدهم آب بخود برتلخ گردانم شکرخواب

کنم لب ازسخن‌چون‌غنچه خاموش ندارم برحدیث این و آن گوش

همه بهتر کزین دریای هائل رسانم کشتی خود را بر ساحل

کنم با بلبل خود با دل خوش تماشای بهار باغ آتش (!)

بچشمم خوشتر از گلنار ناراست شمار و نار هر کو خامکار است

نهادم را که از آتش خمیر است سمندر وش ز آتش ناگزیر است

نه سازم تا نه سوزم پیکر خود نه خسپم تا نه یابم دلبر خود

ز آتش چون سمندر سر نتابم تب هجران دلبر برنتابم

چو بر گفت این سخن ماه دل‌افروز ز دلها جوش زد آه جهان سوز

بر آمد بانگ ماتم شور شیون ز هرسو همچو ناقوس برهمن

زمین از اشك گلگون گشت گلشن هوا از دود آه گرم گلخن

اجازت داد موبد کام و ناکام که وصل آب و آتش باد پدرام

پری پیکر چو حرف وصل بشنفت رخت مانند برگ لاله بشگفت

بزرگان طریقت را بفرمود که برسازید ساز دلبرم زور

شما باشید زینسان شاه پرداز که من ساز عروسی میکنم ساز

بگفت این وچوسرواز جای برخاست زهر نقش قدم بستانی آراست

درون شد در شبستان شاد و خرم برون کرد از برخود رخت ماتم

بپوشید اطلسی رنگین تر از گل ز مشکین مو برو بگذشت سنبل

رخ از گلگونه رنگین کرد چون گل لب از **پان** چون لب پیمانه مل

دو مشکین طوق را افگند بردوش دوقوس عنبرین زه کرد تا گوش

غزال مست کرد از سرمه طناز بیابان در بیابان عشوهٔ و ناز

(ص ۵٤۱)

بگردن در فکند از زلف زنار جبین ساده کرد از قشقه پرکار

برنگی بر سر انگشتان حنا بست که گوئی شاخ مرجان رستش از دست

باین آئین باین زیور باین ساز باین شوخی باین خوبی باین ناز

بکف مالائی(۱) از یاقوت و گوهر بسان زاهدان پاك گوهر

بر آمد چون مه تابنده از در می ذوق وصال یار در سر

زهرسو نعرهٔ ناقوس برخاست خروش زنگ و بانگ کوش برخاست

سیه‌پوشان ز غم افتان و خیزان بحسرت اشك سرخ از دیده ریزان

چنان زد آه سرد ازسینه‌ها سر که گوئی گرم شد بازار محشر

لب هم مشربان با ناله دمساز درون یکدلان با آه همراز

بپا کردن نار شعله انگیز ز دود عود و صندل عنبر آمیز

پری پیکر نگار شعله کردار وفا پرور عروس لاله رخسار

---

۱ - بمعنی تسبیح.

روان شد همچو آتش برلب آب — که از آب آتش خود را دهد تاب
ز آب اندام خود را کرد سیراب — برآمد چون گل خورشید از آب
نخست آن خاك آتش مرده از باد — بخوابانید در آتش چو شمشاد
پس آنگه قامتی چون شعله سرکش — دو تا کرد از پی تعظیم آتش
ببوسید آتش از تعظیم پایش — برنگ شعله برسر داد جایش
سر جانانه بر زانو نهادش — لبش بوسید و رو بررو نهادش
ز دلداری چنان در برکشیدش — که جان درتن زجسم خود دمیدش
چو زآغوشش حصول مدعا کرد — زبان بر انجمن گرم دعا کرد
شب هر سوگواری خنده زاکن — دل هر بیدلی عصرت فزاکن
سر برخاك راز خاك بردار — شب هر تیره روزی را بروزار

(ص۵۴۲)

بآتش گفت آنگه کای جگر سوز — ز روی لطف چون رویم بر افروز
چنان شد از دم او شعله سرکش — که در دم کرد خاکش همچو آتش
ز قیل و قال دنیا اکتفا کن — مناجات جناب کبریا کن
الهی بر فروزان شمع جانم — تجلی خیزکن طور روانم
بنور معرفت طبعم بر افروز — درونم را نما چون مشعل روز
توئی ظلمت زدای تیره روزان — توئی مرهم فروزان سینه سوزان
چراغ دیده‌ام را ساز روشن — که تا یابم فراغ از مائی و من
ز اندوه جهان وارسته گردم — براهت پا ز سر پیوسته گردم

پی تاریخ این هنگامه زشت
ندا ازغیب آمد دور و برگشت(۱)

---

۱ ـ ماده تاریخ برابر ۱۱۳۳ هجری قمری است.

وحدت در کثرت(۱)

گروهی بت پرستی پیشه کرده — دران انوار حق اندیشه کرده
گروهی خویشرا خوانند ترسا — گروی پیر و عیسی و موسی
گروهی در ره اسلام پویان — مجاهدهای احمد بازگویان
بسا کس زان میان بی‌ریب و بی‌مکر — ثنا خوان علی هستند و بوبکر
که این افضل در آن بهتر چه حاصل — ز اسرار حقیقت جمله غافل
گروهی شاه نانك ورد دارند — قدم در راه حکم او سپارند
جداگانه سلوکی یاد دارند ! — بدینسان رهروان بیشمارند
غرض هر یك بکار خویس هشیار — به نفی کیس یکدیگر روا داد
مگر صاحبدلان کیشان امین‌اند — بصدق جان و دل قادر برین‌اند
یکی دانست بی تشبیه و بی یار — که نور اوست در شئی پدیدار

هرآنکو پی برد براصل اسرار
نشد بررنجس موری روا دار

غزلیات

آن خدائی که خود بهٔیکتائی — خالق مؤمن است و ترسائی
چه به‌مسجد، چه‌خانقاه، چه دیر — نور پاکش بجلوه آرائـی
کفر و دین را بهم دراندازد — هر یکی راهرو بخود رائی
گه بمسجد شرف دهد زسجود — کفـر را گـه دهد توانائی

دیده معرفت چو گردد باز
خود تماشا وخود تماشائی

۱ـ ازتاریخ کشمیر و،۳۲۷ نسخه خطی کتابخانه تحقیقی سرینگر کشمیر استنساخ‌شده .

رباعیات

از بزم طرب باده گساران رفتند سیمین بدنان و گلعذاران رفتند
افسوس همین‌است درین‌دیر خراب ما با که نشینیم که یاران رفتند

با قضا کارزار نتوان کرد گله از روزگار نتوان کرد
کردگار آن کند که او خواهد حکم بر کردگار نتوان کرد

فیضی (۱)

ملك الشعرا شیخ فیضی هندی (متوفی ۱۰۰۴ هـ ـ ق) این قصیده را بهنگام نخستین مسافـرت اکبر شاه به کشمیر در (۹۹۳ هـ ـ ق) سروده است . رجـوع شود به :

الف ـ اکبرنامه جلد سوم تألیف ابوالفضل .

ب ـ شعرالعجم جلد سوم تألیف شبلی نعمانی هندی .

پ ـ ـ این قصیده از دیوان فیضی، نسخه خطی بشماره ۱۷۷۹۱ ضمیمه در کتابخانه موزه بریتانیا استنساخ شده است .

۱ـ این اولین قصیده‌ایست که در کشمیر سروده شده وکاملا حفظ شده است.

قصیده بر کشمیر

هزار قافله شوق میکند شبگیر
که بارعیش کشاید به عرصه کشمیر

تبارك‌الله از آن عرصه‌ای که دیدن او
ورق نگار خیالست و نقشبند ضمیر

سواد او متنوع چو عرصه نقاش
زمین او متلون چو صفحه‌تصویر

به طرز های کزین کارخانه ابداع
به نقش های عجب کارنامه تدبیر

غبار او بتوان خواند چشم را دارد
گیاه او بتوان گفت روح را اکسیر

بتن موافقت آب او چو باده و گل
بجان مناسبت باد او چو شکر و شیر

به پیش فیض نسیمش دم مسیح سموم
به نزد آب روانش زلال خضر غدیر

کزو به میکده عشق خانقاه و رها
بدل به نعرهٔ مستانه صحیه تذکیر

غریو گوش ز جوش وخروش می اما
صدای آب ز آواز ارغنون تعبیر

زهوش‌میبرد الله‌واکبر این‌چه‌صداست
فدای نعره تهلیل و غلغل تکبیر

فصول او متشابه ز اعتدال هوا
بهم یکی دی وارد‌یبهشت وبهمن وتیر

زمین صندلیش نم ز برف کافوری
بیاد داده ز آمیزش گلاب و عبیر

نسیم او ز سر آب تیز میگذرد
که باد را نتوان داشت پای درزنجیر

زسر جوان شود ازیك نسیم صبحدمش
کنند قسمت بر جزو جزو عالم پیر

درو بجای گیاه زعفران میروید
که آب وخاك طرب را چنین بود تأثیر

بهرطرف روی از بحر فیض مالا مال
هزارچشمه جوشنده چون دل تحریر

اگرنه مفتی او میکشد به قاضی شهر
کنند محتسبان ولایتش تعزیر

زاعتدال هوایش شگفت نیست شگفت
که سر زند همه عناب از نهال زریر

بحیرتم که چه آثار قدرت ازلیست
بهر نظاره بنازد نظر بصنع قدیر

درین دیار مغنی ترانه ساز مگن
الست از لب مرغان نغمه سنج صفیر

شراب خورده حریفان بجای آب درو
که تشنگان هوس را همین بود تدبیر

خراب آن می بیغش شوم که هست چو عشق
بعقل در تك وتاز و بصبر در تك وتیز

بعینه زر محلول آیدت به نظر
اگر ازو فگنی چشمه بقطرهٔ قسیر
کند مشاهده نصف النهار ، حرم سها
شعاع جوهر او گر فتد بچشم ضریر

اگر دماغ لطافت شود گلاب طلب
کنند ازتف این باده برگ گل تقطیر
خروج کرده غیب درچمن ستاره سپاه
کش از میان فواکد گرفته‌اند امثیر

شمیم سیب دهد مغز روح را برطیب
نسیم بفکند طبع ذوق در تعطیر
پسنده نیست مگر یکدلش چومن درعشق
که باهزار دل آمد درین چمن انجیر

بعجز معترفم در شمار میوه و گل
که‌هست‌هرقد معنی لباس‌حرف‌قصیر
به جلوه های فریب آهوان مشکینش
کشیده شیر دلان را بدام عشق اسیر

ز بسکه مست کند نگهت ریاحینش
کنند دست حمایل بگردن نخجیر
زمین او چودل بیغمان طرب‌خیز است
سپهر کرده مگر خاك او بباده خمیر

زمانه تا برسد پای شهریار بر او
فکنده لاله و گل‌را بجای فرش‌حریر

بهین گزیده ایزد یگانه اکبر شاه
خدیو غیب سپه پادشاه عقل وزیر

نه چرخ را بتکاپوی خدمتش اهمال
نه بخت را به سرانجام دولتش تقصیر

نموده همچو صفات خدای عز و وجل
مصون مکارم ذاتش ز وصمت تغییر

نوشته اند در الواح آسمان نامش
چو اسم اعظم در لوحه لوحه تکسیر

چنانچه واجب بر جزو کل بود عالم
بود احاطهٔ او بر نقیر و بر قطمیر

نظام کل به کف همتش چو داد قضا
بلطف وقهر شد آفاق را بشیر و نذیر

بدفتر کرمش جمع نه سپهر قلیل
بمخزن نظرش نقد هفت گنج حقیر

در آن زمین که بدولت فشانده گنج روان
نوشته عامل جودش بر آرزو توفیر

ز موج بررخ دریا چنین نمودار است
که دست همت او زد طپانچه بر تشویر

عجب که دردحسد کم شود ز اعدالش
مگر بزیر هلاهل کنندشان تحدیر

چواوست کوه گهربخش گوعدو میکاه
چواوست زندهٔ جاوید گوحسود بمیر

چنانچه عقل کل آمد نخست سطر وجود
کتاب فضل بنامش خرد کند سئذیر

بدور صیرفی عقـل راست معیارش
نمانده قلب ریا در (دکانچه) تذویر

دگر صلای هدایت دمید عالم را
که عقل در لمعانست وفیض در کشمیر

رسیده وقت که دیگر زهفت اقلیمش
نوید فتح رسانند منهیان بشیر

دیار دلکش کشمیر را مسخر کرد
بدان صفت که سلیمان پری کند تسخیر

چوداد ایزدش آن ملك خواست تا گردد
در آن زمین سعادت بسجده شکر پذیر

غرض زسیر وسلوکش همین که از نظری
خرابه دل درویش را کند تعمیر

چو کارها همه در وقت خویشتن کردست
محال اگر سر موئی در آن رود تأخیر

به ساعتی که بود زبده زمان شرف
به ساعتی که بود نجنهٔ قران کبیر

چو مشتری بسعادت چو زهره عیش شکال
که ماه در شرف و آفتاب در تنویر

زعیش دره آن کعبه راند موکب عزم
که شوق را ز تماشای او نبود گریز

زهی چوطالع عاشق همه نشیب وفراز
زهی چوفکرت عاقل همه مدار ومسیر

بپیش دانا چون راههای معنی صعب
بچشم سالك چون کوچهای عشق خطیر

ز مار پیچ رهش رم کند نظر دروست
هزار کوه وهمه چون فلك بصد تدویر

بدان صفت که دل من ربود سنگدلان
ز سنگ او بخطر شیشه سپهر اثیر

اگر نه این همه اوتاد کوه میبودی
زمین ز جای نرفتی عسیر بود عسیر

بحکم خسرو والا ز تیشه کوهکنان
هزار جوی روان کرده ساغر از شیر

چنان بکوه و کمر خاره را تراشیدند
که بهرموکب شاهی سزد ممر ومصیر

بچشمه چشمه نظر کن بسیل سیل ببین
مگر گرانی او کرده کوه را تقصیر

زمین عرصه کشمیر ز آسمان گذراند
به فر دولت تقبیل ماه های سریر

شدند نورپذیرازرخش وضیع وشریف
شدند فیض ستان از کفش کبیروصغیر

در آن فضای فریبنده مجلسی آراست
کزآن بحکم مجسم نظر کند تفسیر

دل نظارگیان مست بوی لاله و گل
دماغ مجلسیان تازه از نبید و عصیر

هوس پیاله بلب در ترنم نی و نوش
نشاط دایره بر کف به نغمهٔ بم و زیر

صبا به مروحه برگ در پی تنسیم
شمال مجمره گل بدست در تبخیر

به غمزه و نگه افتاد کار اهل نظر
اگرچه بزم طرب نیست جای خنجر و تیر

دمیده دمبدم افسون بیخودی بر دل
مغنیان لطافت سرابه بر تحریر

ز بسکه ریخت بدامان آز نقد مراد
بر آشیان هوس آرزوی ما به فقیر

پرند پوش شدند اوفتادگان نیاز
که سرنوشت ازل داشتند نقش حصیر

ثنا طرازی این بزم در نمیگنجد
به نظم شاعر معنی نگار و نثر دبیر

بسال سی و چهارم اواسط خرداد
ز ابتدای جلوس خدیو عالمگیر

ز نهصد و نود و هفت بود ماه رجب
که یافت کوکب اقبال او چنین تسبیر

خدایگانا تقدیر شد به فرمانت
بهفت کشور فرمان بر آن برین تقدیر

شمایلی که خداوند در تو تعبیه کرد
خرد نیافت در آئینه خیال نظیر

بظاهر ار شمرم دهررا توصاحب وشاه
بباطن ارنگرم خلق‌را تو مرشد وپیر

ترا که‌سه گوهر یکتاست گوشواره بخت
جلای آینه چشم ناقدان بصیر

ازآن سه‌جوهر قدسی یکی‌سئهر کمال
دوم محیط سعادت سیوم سحاب مطیر

بمکرمت همه آفاق را ملاذ و معاد
به معدلت همه اقبال را معین و ظهیر

خدا ز انفس و آفاق بر گزید ترا
که کس باینهمه‌دولت نبود جز تو چدیر

بعیش بزم فروز و بعیش رزم بساز
بشوق رخش بتاز و بتیغ ملك بگیر

قسم به قبضه قدر کمان قدرت حق
که باتو نیست کس‌ازروز گار دریك‌تیر

بصورت ار چه مشابه بود ولی فرقت
ز غنچه گل صد برگ تا بعقدهٔ سیر

رخ سخن چه نگارم که قدرعالی‌تست
برون ز حیط فهم و احاطهٔ تقدیر

سخن شناسا من فیضم ثنا گویت
که بر بیاض سحر مدحتت کنم تحریر

چو در نگارش معنی قلم بجنبانم
هزار رقص کند آسمان ببانگ صریر

اگر چه هند نژادم ولی به اقبالت
مرا ز دانش یونانیان دلی است خبیر

بچشم عقل نظر کرده ام سواد سواد
بدست فکر نور دیده ام سفیر سفیر

باتفاق عطارد ز فرق خود برجیس
نهاده بر سر عقلم عمامه توقیر

مبین زبان خروشم که ازسرادن شوق
دلم رسانده به نه پرده سپهر نفیر

جواهر سخنم بر جمازه میگردد
که میر قافله نتوان شدن بجنس نسیر

عزیز ساختهٔ کبریای لطف، ترا
فلك نیارد دیدن بدیده تحقیر

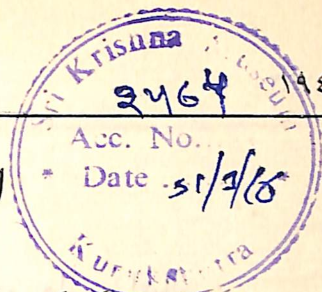
دگر سخن بدعای تو ختم خواهم کرد
چنانکه نظم شود منقطم بحرف اخیر

همیشه تا که بود سال را دوازده ماه
که در دوازده برج آید آفتاب منیر

دوازده صفتت خواهم ار چه میدانم
که این دوازده ز اوصاف تست عسیر

جهان مسخر وطالع سعید وعمر دراز
فلك مشاور ودولت جلیس و بخت مشیر

خزینه وافر ولشکر فزون وملك آباد
قضا مطیع و قدر یاور و خدای نصیر



اوم سری گنیشای نمه(۱)

اوم تت ست گو که هست در کار
اوم کار (۲) مدد کند به هر کار

اول **گنه پت گنیش** کن یاد
برهما، **وشن** و **مهیش** کن یاد

سه وصف باین سه هر دم آمد
یعنی **رج** و **ست** و **کرتم** آمد

زین هر سه بود ..... (✿)
پیدایش و پرورش و فنا هم

. . . .

فرزند **اوما** و شری **مهیشر**
القاب . . . . . **سری گنیشر**

دندانش یکی سه دنده هایش
خرطوم فتاده تا به پایش

از نامش هر بلا هراسان
از یادش جمله مشکل آسان

شری کرشن که نیست غیر او هیچ
جز نام وی از زبان مگو هیچ

شری کرشن که نام دلنشین است
جانم چو خاتم او نگین است

شری کرشن که ذات ذوالجلال است
زو این همه مظهر جمال است

شری کرشن در آنچه هست یا نیست
انوار ظهور او کجا نیست

۱- ابیاتی که در اینجا آمده از ترجمه منظوم مهابهارتا میباشد که نسخه خطی آن متعلق به نگارنده است. رجوع شود به مقدمه این کتاب ص ج

۲- تمام کلماتی که بحروف درشت آمده، ازسنسکریت گرفته شده. «اوم» (بروزن لون) بمعنی هوصوفیان .

« سری » (بروزن شنی) بمعنی سرور .

« گنیش » (بروزن کنشت) نام خدائی که پاسدار درگاه ایزدی است .

« نمه » (بروزن رمه) بمعنی درود .

« برهما » (بروزن سوادها) بمعنی خالق .

« وشن » (بروزن زشت) بمعنی حافظ. (بقیه زیرنویس را درصفحه بعد قرائت کنید)

(✿) درنسخه اصلی خوانا نیست.

شری کرشن که پرورش **سروپ** است — پـرورده **ننه گوپ** ... اسـت
کرشن است نشان و، نام کرشن است — نی نام و نشان مدام ، کرشن است
هشیار بذات خویش مست است — **سری کرشن** که با چار دست است
. . . . — . . . .

پایان

(بقیه زیر نویس صفحه قبل)

« مهیش » (بروزن کز عیش) بمعنی فنا .

« اوما » (بروزن هما) بمعنی مادر گیتی.

« شری کرشن » مقصود: کرشنا یکی از خدایان اساطیر مذهب هندو است .

« رج » (بروزن لج) بمعنی اصل کردار.

« ست » (بروزن بط) بمعنی اصل راستی.

« تم » (بروزن نم) بمعنی اصل سستی .

« نندگوپ » (بروزن چند توپ) اسم پدر کرشنا .

« سروپ » (بروزن سرود) بمعنی دیدار .

بهـ[illegible]ل

چاپخانه راستی